

دست‌هایم می‌لرزید، از رویارویی با او هراس داشتم، از روبه‌رو شدن با مردی که مرا نمی‌خواست. حرف‌های شب پیشش مدام در سرم می‌چرخید و حال و احوالم را بدتر می‌کرد. او عاشق و دل‌باخته‌ی زنی دیگر بود! او مرا نمی‌خواست... اما من زنی عاشق‌پیشه بودم.

\* \* \*

دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که بلند صدایم زد:

-مهر جان!

سر چرخاندم و با زبان بی‌حسم، جواب دادم:

-جانم خانم دکتر؟

دو انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

-تا دو ساعت دیگه چیزی نخور، باشه؟

-او هوم... چشم، نمی‌خورم.

-برای جرم‌گیری دندان‌هات هم بهت زنگ می‌زنم.

-باشه، مرسی. منتظرم.

با مهربانی پلک روی هم گذاشت و لبخندی بر لب نشانده. دستگیره را چرخاندم و بعد از گذر از سالن انتظار و خیل مریض‌ها، از ساختمان بیرون زدم.

صدای کفش‌های پاشنه بلندم در فضای خالی پارکینگ می‌پیچید، این کفش‌های لعنتی پدر پاهایم را درآورده بود، محض کلاس گذاشتن مقابل خانم دکتر شیک و باوقار، پوشیده بودمشان، ولی در واقع این کفش‌های ده سانتی چیزی از انگشتان و ناخن‌های پاهایم باقی نگذاشته بود.

نگاهم را بین ماشین‌های پارک شده در پارکینگ چرخاندم. حالا چطور باید پراید سفیدم را از بین این همه پراید سفید پیدا می‌کردم؟

ریموت را زدم و چراغ‌های ماشین از دور برایم چشمکی زد. به طرفش دویدم. دوست داشتم هر چه سریع‌تر به ماشین برسم تا این کفش‌های لعنتی را از پاهای آسیب دیده‌ام بیرون بکشم. در ماشین را که باز کردم، چیزی درون اتومبیل شاسی بلندی که کنارم پارک شده بود تکان خورد و توجهم را جلب کرد. از پنجره، به صورت نامحسوس، نگاهی به داخل ماشین انداختم. اول ترسیدم مرد یا زنی درونش نشسته باشد و مرا به فضولی متهم کند اما وقتی چشمم به چشمان معصوم کودکی هفت هشت ماهه که روی صندلی کودک نشسته و چشم‌هایش از گریه سرخ و صورتش کبود شده بود، افتاد. حیرت‌زده کاملاً به سمتش چرخیدم و داخل ماشین را با دقت نگاه کردم. هیچ کس به جز آن کودک در ماشین نبود، کودکی که انگار برای کشیدن نفس، هوا کم آورده بود.

## فصل اول ● ۷

دستم را روی شیشه کوبیدم و او بیشتر اشک ریخت. درمانده دور و اطرافم را نگاه کردم. یعنی مادر این بچه کجا بود که این طور بی رحمانه فرزندش را درون ماشین تنها رها کرده و رفته بود؟

با مشت روی کاپوت کوبیدم تا شاید صدای آژیر ماشین بلند شود و صاحبش را زودتر برگرداند؛ اما نه آژیری به صدا در آمد نه صاحبی بازگشت.

مستأصل به بچه که همچنان گریه می کرد، خیره شده بودم... چطور باید خانواده اش را پیدا می کردم؟

کفش هایم را که دیگر غیر قابل تحمل شده بودند، از پا در آوردم. پاشنه ها را که دیدم فکری در سرم جرقه زد. با پاشنه ی کفش به جان شیشه ی سمت راست ماشین افتادم. فکر می کردم می شکند و می توانم کودک را از بی نفسی نجات دهم، اما شیشه ی آن ماشین بیدی نبود که با این بادها بلرزد.

کفش ها را که درون ماشینم انداختم، چشمم به کپسول کوچک آتش نشانی نصب شده در ماشین افتاد. با عجله آن را برداشتم و بی معطلی بالا گرفتم تا بر شیشه ی ماشین شاسی بلند سفید فرود آورم. کپسول به چند سانتی شیشه رسیده بود که صدایی هراسناک مرا از این کار بازداشت:

- چه کار می کنی تو؟ هی خانم با توام!

کپسول را پایین آوردم و سرم را به سمت مردی که با غیظ و عصبانیت مقابلم ایستاده بود، چرخاندم.

صدایش را در سرش انداخته بود و بازخواستم می کرد.

چشم گرد کردم و ابرو بالا انداختم.

کپسول را درون ماشین انداختم و من نیز با همان لحن  
جوابش را دادم:

- چته آقا؟ چرا هوار می‌کشی؟

- داری با اون کپسول شیشه‌ی ماشینم رو پایین میاری،  
واستم و نگات کنم؟ شاید هم توقع داری ازت تشکر کنم؟

- نه آقا... یه کم صبر می‌کردین تا توضیح بدم.

- توضیح واضحات بدی؟

با تأکید گفتم:

- نه خیر...

دستم را به سمت بچه گرفتم و ادامه دادم:

- این بچه رو تو ماشینتون ببینین! بچه‌ی خودتونه؟ داشت تو

ماشین می‌مرد... البته... بعید می‌دونم پدری این قدر بی‌مبالات

باشه که بچه‌اش رو توی ماشین ول کنه و بره! در ضمن من...

می‌خواستم این بچه رو نجات بدم... البته اگه متوجه شده باشین!

مرد بی‌مکت سرش را به سمت پسرک چرخاند و بی‌معطلی

دست درون جیبش فرو برد و ریموت ماشینش را درآورد. در که

باز شد صدای بلند گریه‌ی پسرک میان پارکینگ پیچید. مرد با

حرکتی سریع بچه را از روی صندلی برداشت و به سمت در

خروجی دوید.

بطری کوچک آب معدنی را از داخل ماشینم برداشتم و پشت

سرش دویدم.

گریه‌ی کودک بند آمده بود ولی هنوز هق‌هق می‌کرد و

سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

در بطری را باز کردم و آرام لب‌هایش را به لب‌های کوچک

## فصل اول ● ۹

پسرک نزدیک کردم، کمی که آب خورد و آرام شد، لبخندی بر چهره‌ی زیبا و بانمکش که به شدت شبیه پدرش بود، زدم و بی هیچ حرفی، به سمت ماشین بازگشتم.

هنوز داخل ماشین ننشسته بودم که صدایم زد:

- خانم!

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به پدر و پسر که مقابلم ایستاده بودند؛ چشم دوختم.

- به خاطر رفتارم ازتون عذر می‌خوام... ببخشید که سرتون

داد و هوار کردم.

سری تکان دادم و با بی تفاوتی گفتم:

- مهم نیست آقا... این سوءتفاهم‌ها ممکنه برای همه پیش بیاد.

- پسرم تو ماشین خواب بود، منم فکر نمی‌کردم بیدار شه!

رفتم تا به خانم بگم بیاد، چون یک ساعته که این جا معطلش

بودیم... اما آسانسور بین طبقات گیر کرد و اینی شد که نباید

بشه! باز هم ازتون معذرت می‌خوام خانم.

- از این به بعد بچه‌تون رو تنها نذارید، حتی یک دقیقه... همین

دو هفته پیش تو اخبار می‌گفت یکی بچه‌اش رو تو ماشین رها

کرده و یک ساعت بعد که برگشته، دیده بچه از بی‌هوایی مرده!

منم وقتی بچه‌تون رو دیدم که گریون و کبود شده ترسیدم!

دست خودم نبود، باز هم متأسفم!

پسرش را به سینه اش چسباند و بوسه‌ای عمیق بر سرش

نهاد. در همان حال چپ‌چپ نگاهی به پاهایم انداخت:

نگاهم به پاهایم کشیده شد. از خجالت آب شدم. البته بیشتر از

نداشتن کفش، از درز باز شده‌ی جورابم که تا مچ پایم کشیده

شده بود، شرمنده شدم. لب گزیدم و خم شدم، از روی صندلی ماشین کفش‌هایم را برداشتم و مقابل صورتم گرفتم:

- تعجب نکنین، کفش دارم، ایناها... البته بگم که من با پاشنه‌ی این کفش‌ها هم به شیشه‌ی ماشین تون کوبیدم، فکر کنم کلاً امروز رو شانس بودین که با اقدامات انتحاری من ماشینتون نابود نشده!

لبخندی دخترکش روی لب‌های خوش‌فرمش نقش بست و چشم‌هایش از شادی و خنده برق زد. چشم‌هایش حالتی مسحورکننده داشت. برای لحظه‌ای مجذوب نگاهش شدم، اما سریع افسار نگاهم را کشیدم و به زمین چشم دوختم. خم شدم و کفش‌هایم را روی زمین گذاشتم و پوشیدم.

- امر دیگه‌ای ندارین؟

- نه خانم، عرضی نیست، البته باز هم از تون ممنونم.

لبخند کم‌رنگی بر لب نشاندم و سوار شدم. ماشین را که از پارک بیرون آوردم، دوباره نگاهم از آینه‌ی بغل، به او افتاد، هنوز داشت می‌خندید.

لب گزیدم و با دست، تویب‌خ‌گرانه پشت گردنم کوبیدم و با خود گفتم:

«ببند اون چشاتو! ندیدی که هم زن داشت هم بچه؟ این شیر فلکه تالاپ تولوپ دلت رو هم ببند تا رسوایی به پا نکرده، خاک تو سر بی جنبه‌ات مهرا... اوه... اوه... فقط اگه یاسر بفهمه مو تو سرت نمی‌ذاره.»

ماشین را مقابل در خانه پارک کردم و کلید را داخل قفل انداختم و وارد حیاط کوچک آپارتمانمان شدم.

## فصل اول ● ۱۱

هر بار قصد بالا رفتن از پله‌های طولانی و کمر شکن ساختمان را داشتم، اول کلی ناسزا به خودم و این خانه می‌گفتم و بعد، سه طبقه را با شصت پله هن‌هن‌کنان بالا می‌رفتم؛ اما وقتی به مقابل در می‌رسیدم خدا را شکر می‌کردم که طبقه‌ی چهارم زندگی نمی‌کنیم!

میوه‌هایی را که از سوپر میوه‌ی سر کوچه تهیه کرده بودم، درون سینک ریختم تا بعد از خیس خوردن بشویم. از داخل یخچال مقداری خیار و گوجه برای تهیه‌ی سالاد ظهر برداشتم.

شماره مادر را گرفتم و در حالی که با چاقو به جان پوست خیارها افتاده بودم، گوشی سیار را بین گوش و شانهم قرار دادم. می‌دانستم در خانه‌ی یکی از خواهرخوانده‌هایم که باز مراسم ختم انعام و ختم صلوات دارد، ماندگار شده، اما تا صدایش را نمی‌شنیدم دلم آرام نمی‌گرفت.

بعد از چند بوق، تماس وصل شد.

-سلام مامان جان... پشت درم... در رو باز کن.

-سلام، باشه... باشه... الان!

دکمه‌ی آیفون را فشردم و در ورودی را تا نیمه باز گذاشتم و دوباره سراغ خیار و گوجه‌ها رفتم.

در باز شد و مادر همراه مهناز و مهرداد، وارد شدند.

مهناز با لبخندی به طرفم آمد، بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشت

و آرام و بی‌جان گفت:

-سلام خواهر جونی! خوبی؟ خسته نباشی!

لبم را کج کردم و گفتم:

- قربونت بشم خواهری که درست وقت نهار با شازدهات پا می‌شی می‌یای! ببینم مگه این پسرت درس و دانشگاه نداره؟! در حالی که به طرف مبل می‌رفت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- من قربونت بشم... فدات بشم... کوزتِ خواهر! وای امروز حسابی حالم بده. گره روسری‌اش را باز کرد و روی کاناپه دراز کشید و خطاب به پسرش گفت:

- مهرباد بیا جواب خاله جونت رو بده. مادر نیز چادرش را تا نکرده روی دسته‌ی مبل انداخت و گفت:

- مادر! من بهش گفتم بیاد، یه لقمه نون خشک رو با هم می‌خوریم دیگه! الان مهرباد گل پسر هم یه توک پا می‌ره از نونوایی سر کوچه دو تا لواش می‌گیره و می‌یاد. مهرباد به من نزدیک شد، آرنج‌هایش را روی کانترا گذاشت و بالبخندی دندان نما انتهای دسته‌ای از موهایم که روی شانه‌هایم رها بود را کشید و گفت:

- خاله هم این قدر خسیس... کنس؟ مگه من نون تورو می‌خورم؟

- مهنان، بیا این پسرت رو جمع کن تا جمعش نکردم. مهرباد تک خنده‌ای کرد:

- هه... جمع کن ببینم جوجه!

دست دراز کرد و یک خیار پوست کنده از داخل کاسه‌ی زیر دستم برداشت، با دسته‌ی چاقو پشت دستش زدم و خیار را از



## فصل اول ● ۱۳

بین انگشتانش قاپیدم. با دلخوری نگاهی به چشم‌هایم انداخت و سری تکان داد:

- نچ نچ... خاله وضعت خیلی خرابه، به نظرم بهتره خودتو به  
یه روانشناس نشون بدی!

- مامان جون، مگه خاله مهرا چه کارت کرد عزیز دلم!  
- هیچی... کم مونده بود آبجی خانمت با چاقو به خاطر...  
باز دست درون کاسه برد و خیاری دیگه برداشت و ادامه داد:  
- همین یه خیار ناقابل، پسرت رو مضروب کنه! می بینی، اینم  
خواهره تو داری؟

با ولع گازی به خیار زد و با لحنی متأسف گفت:  
- متعجبم‌ها، یه مادر دو تا بچه زاییده، یکی شده این!  
با دست به مهناز اشاره کرد:  
- دست و دل باز و خوش‌رو و حاتم طایی، یکی هم مثل این  
مهرا، خسیس و گدا و اسکروچ!

چاقو را درون کاسه انداختم و آرام خودم را به پشت سرش  
رساندم. اول با دست محکم به پشت گردنش ضربه‌ای زدم و بعد  
لاله‌ی گوشش را گرفتم و کمی پیچاندم:

- کی خسیسه؟ کی اسکروچه؟ هان؟  
سرش را کج کرد و در حالی که قامت بلندش خم شده بود  
چشم‌هایش را از درد به هم فشرد و گفت:  
- آی آی خاله، غلط کردم، خاله دردم گرفت.

- بگو کی خسیسه؟

- مامانم... مامانم خسیسه!

مهناز با خنده گفت:

- آهای... از من مایه نذار!  
- خب غلط کردم خودمم، خودمم خاله!  
- مامان جون ازت خواست براش چی کار کنی؟  
- گفتن... گفت برم نون بخرم.  
گوشش را رها کردم و با اشاره به در ورودی گفتم:  
- پس بگو چشم و برو! فکر هم نکن تفرقه بندازی می تونی  
حکومت کنی زبل خان تنبل، من از تو زرنگ ترم.  
دستی به گوشش کشید و گفت:  
- آره خاله تو خوبی اصلاً!  
- پس چی، فکر کردی تو خوبی؟  
بعد از رفتن مهرداد، به مهناز که با اخم چشم هایش را بسته  
بود نگاهی انداختم. بالای سرش ایستادم و گفتم:  
- آجی، چی شده؟ باز سرت درد می کنه؟  
- نه، چیزی نیست!  
لبه‌ی کاناپه نشستم و دستش را میان دستم گرفتم.  
- چرا، یه چیزی هست و تو به من نمی گی!  
پلک هایش را باز نکرد ولی قطره اشکی از گوشه چشمش  
غلتید و خود را لابه لای موهای تابدارش کشید.  
نگاهم به سمت مادرم دوید، از این که باز مادر به خاطر  
غصه‌ی ما دلگیر شود و تا چند روز نانش را در خونس بزند،  
نگران بودم.  
در حال درآوردن جوراب هایش بود و انگار خدا را شکر اشک  
چشم مهناز را ندید.  
- مهناز!

## فصل اول ● ۱۵

سر از روی کاناپه برداشت و کنارم نشست. موهای موج و بلندش را روی یک شانه جمع کرد و بدون حرف، انگشتانش را به بازی گرفت. سر در گوشش کردم و گفتم:

- چیه؟ باز با شهریار دعوات شده؟ به تیپ و تاپ هم زدین؟  
نگاه پر غصه‌اش را بین من و مادر چرخاند و لب زد:  
- بعداً می‌گم!

دست درون کیفش که پایین کاناپه افتاده بود، برد و بسته‌ی کوچکی قرص را آرام درون مشتش پنهان کرد و از روی کاناپه بلند شد.

وارد آشپزخانه شد و آب خورد، و به احتمال زیاد همراه آب، آن قرص‌های آرام‌بخش مزخرف را بلعیده بود.  
سفره را پهن کردم. مهرداد قبل از همه، سر سفره نشست و دست‌هایش را به هم مالید:

- حالا نهار چی داریم خاله؟  
- لوبیاپلو!

- جوون... لوبیاپلو که مامانم ازش بیزاره!  
- از نعمت خدا بیزار نیستم، لوبیا سبزه‌هاش رو دوست ندارم.  
- مگه لوبیا نعمت خدا نیست مامان؟ ای وای نکنه سر راهیه؟!  
پیاله‌های سالاد را روی سفره گذاشتم و گفتم:  
- مهرداد مزه نریز.

مادر دیس غذا را آورد و سر سفره گذاشت. مهناز لوبیاها را کنار ظرفش جمع می‌کرد و مهرداد همه را از کنار بشقاب مهناز می‌قاپید و با ولع می‌خورد، این مادر و پسر درست نقطه‌ی مقابل هم بودند.

بعد از شستن ظرف‌ها، هر کس برای استراحت به جایی پناه برد. مهرداد روی کاناپه دراز کشیده و پاهای بلندش را از دسته‌ی کاناپه آویزان کرده بود. در دلم برای قد و بالای رعنائش لاحول و لا قوتی خواندم و آرام صدایش زدم. چشم‌هایش را باز کرد و اخمی به ابرو انداخت.

با تن صدای پایین گفتم:

- بیا اتاقم باهات کار دارم.

- حالا چرا این قدر یواش حرف می‌زنی؟

- کوفت! بیا می‌خوام درباره ممانت باهات حرف بزنم!

-!... الان کجاست؟

- رفته تو اتاق یاسر بخوابه!

- اوه، چه جرأتی! نمی‌ترسه اثر انگشتش روی وسایل یاسر

بیفته و شناسایی بشه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- یاسر با مهناز در نمی‌افته، براش جذابیت نداره!

از روی کاناپه بلند شد، دستش را دور شانهام انداخت و گفت:

- پس ما دو تا چقدر جذابیم که همش یاسر دوست داره به

دست و پامون بیچه... اوه مای‌گاد، ما اسطوره‌ی جذابیتیم خاله!

ریز خندیدم و همراه او وارد اتاقم شدیم.

\* \* \*

کیفم را از روی شانهام برداشتم و به پشت صندلی آویز

کردم و درست روی صندلی کنار جیران نشستم. خم شدم و به

بچه‌هایی که در سالن نشسته بودند نگاهی انداختم. انگار همه

منتظر استاد جدید بودند، هیچ کس حرف نمی‌زد، همه در لاک

خود فرو رفته بودند.

-سلام!

-علیک سلام، چته؟ چرا مثل ماست و رفتی؟

-وای مهرا... از این استاده خیلی بد می‌گن، می‌گن عصبیه، منتظره کسی دست از پا خطا کنه تا قشنگ چپ و راستش کنه! می‌گن اگه با کسی چپ بیفته تا ته دوره باهاش چپه. می‌ترسم، یه وقت با من در نیفته؟

-جیران... قبلاً هزار بار بهت گفتم قبل از این که کسی رو ببینی درموردش قضاوت نکن، خیلی بده پشت سر کسی که حتی یک بار هم باهاش برخورد نداشتی صفحه بذاری!

دهانش را کج کرد و با دست به شانم کوبید و گفت:

-باز این رفت رو منبر! اصلاً امیدوارم که این یارو بیاد و اولین نفر پاچه‌ی تو یکی رو بگیره تا یه کم بهت بخندم. باید بفهمی تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!

-به اصل یک کلاغ چهل کلاغ هم اعتقاد داری؟

-دارم ولی نه برای استادی که هر دوره داره تو این آموزشگاه درس می‌ده و نصف این لشکر شکست خورده دانشجویهای قبلیشن!

سری بین بچه‌ها گرداندم و با تعجب گفتم:

-واقعاً؟! تو از کجا می‌دونی؟

-قبل از این که بیای بحثش بود، تازه...

سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-می‌گن به جاش اگه از کسی خوشش بیاد، اوه چه کارا که

براش نمی‌کنه... طبق خبرهای موثق، با چند تا از دانشجوهایش

تو کافی شاپ‌ها و رستوران‌های مختلف دیده شده و به روی خودش نیاورده!

صدای باز شدن در کلاس، وقفه‌ای بین خبرهای خبرگزاری جیران انداخت. سر همه به سمت در چرخید و مردی که در آستانه‌ی در پیدا شد، شاهد مثال یک جنتمن واقعی بود! قد و قامتی بلند داشت و به قول کتاب‌های قدیمی شانیه‌هایی فراخ و سینه‌ای ستبر! نگاهی راسخ و ابروهایی کمند و موهایی اصلاح شده و مرتب.

برای رسیدن به میزش از کنار صندلی من گذر کرد، بوی ادکلن معروفش مشامم را پر کرد. همان ادکلن ایتالیایی که به فیض وجود یاسر خوب می‌شناختمش.

پشت میزش که نشست، رو به جیران چرخیدیم، مات و مبهوت این استاد شده بود. دستش را زیر چانه گذاشته و با نگاهی عجیب براندازش می‌کرد.

پایم را به ساق پایش کوبیدم و آرام گفتم:

- خوردیش به خدا!

- هیس حرف نزن، رفتم تو حس! دارم در موردش فکر

می‌کنم!

- به همین سرعت جذبش شدی؟

- یک اصلی رو می‌دونی؟ اصل نسوخ! همین الان حرف‌های

قبلیم تو ذهنم کلاً منسوخ شد مهرا.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- وای... کاش الان با من در بیفته، بعد به چشمش بیام، بعدش

هم کم‌کم عاشقم شه، بعدش هم دیگه... به سلامتی عروس

خونه‌اش بشم!

- بپا خمره‌ی روغنت نشکنه! لطفاً چشمتو درویش کن و از این بیچاره‌ی دیلاق بگذر.

- وا... کجاش دیلاقه؟ ببین سیکس‌پک‌هاش رو!

- به نظرم اگه آدم می‌خواد یک بار غلط بکنه و عاشق بشه، باید عاشق یک مردِ مرد بشه، نه اینا که خودشون رو مثل جوجه فوکلی‌ها درست می‌کنن و از من و تو بیشتر به پوست صورت و دور کمر و چروک زیر چشمشون اهمیت می‌دن. اصلاً بهت قول می‌دم همین آقا کریم شب و روزش ترک نمی‌شه!

نوک انگشتانش را به سرم کوبید:

- خاک تو سرت که چشم بصیرت نداری و مردانگی این مرد به چشمت نمی‌یاد! الان همه‌ی دخترا خودشون رو برای همچین تیکه‌ای هلاک می‌کنن، اونوقت تو... اصلاً خوبه که همین الان براش رفته بودی رو منبر و خطابه می‌گفتی، چی شد یه دفعه تغییر موضع دادی؟ ناقلانکنه تو هم بله!

- خیلی دیوونه‌ای جیران!

- نه... دیوونه نیستم ولی به اصل عشق در یک نگاه اعتقاد دارم... خدا کنه اون هم یه گوشه چشمی به من بندازه. مطمئنم که می‌تونم با نگاه جذابم عاشقتش کنم.

- وسط کلاس چه خبره؟ اگه حرف مهم و جذابی هست بلند

بگین ما هم بشنویم و فیض ببریم!

دلم ریخت. جیران هم که چشم‌های گردش‌گردتر شده بود رو به او کرد و بریده بریده گفت:

- با... من بودین استاد؟

- بله، با شما و خانم بغل دست تون!  
- نه، نه استاد... ببخشید دیگه تکرار نمی شه.  
با ابروهای گره زده و صدای بمش گفت:  
- چون جلسه ی اوله و شما از قانون های کلاس من خبر  
نداشتین اشکال نداره، ولی اگه تکرار بشه حتماً توبیخ می شین!  
- چشم استاد، ممنون.  
جیران زیر چشمی به من نگاهی انداخت و خنده اش را فرو  
خورد. با آرنج به بازویش کوبیدم و آرام گفتم:  
- تونستی؟  
- چی رو؟  
- که عاشقش کنی... مگه نگفتی اگه نگاهت کنه با چشمای  
جذابت اونو شیفته ی خودت می کنی؟  
- چه می دونم، من که تو دلش نیستم، شاید الان تیر نگاهم  
خورده تو قلبش! در ضمن حالا من یه غلطی کردم و یه چیزی  
گفتم، تو چرا این قدر زود باور می کنی؟  
- خانما، اگه گفتگو تون تموم شد بریم سر معارفه!  
- عجب گوش های تیزی داره، خدا به دادمون برسه!  
- پوریا صولتی هستم، کلاس های ضمن خدمت این دوره رو  
با من می گذرونین. امیدوارم در کنار هم یک کلاس پویا و البته  
قانونمند و منظم داشته باشیم. همین اول کلاس باید بگم که من  
به شدت به نظم و ساعت ورود و خروج اهمیت می دم، خودم سر  
ساعت می یام و از همه تون توقع دارم قبل از ساعت شروع  
کلاس، این جا حاضر باشین تا برای تدریس معطل نمونیم.  
- خدا رحم کرده انرژی هسته ای تدریس نمی کنه وگرنه چه



## فصل اول ● ۲۱

کار می‌کرد؟ لابد پوست از کله‌مون می‌کند!

- هیس، الان بیرونمون می‌کنه!

ساعت کلاس که به پایان رسید صولتی وسایلش را از روی میز جمع کرد و چند قدم از میزش فاصله گرفت، به صدلی ما که رسید نگاه سردی به من و جیران انداخت و بدون خداحافظی از کلاس بیرون زد.

از نگاه خشک و پر اخمش دلم لرزید، این مرد که فامیلش به شدت آشنا بود را نمی‌توانستم هضم کنم، چیزی در وجودش مرا می‌ترساند.

همان‌طور که در موردش فکر می‌کردم، زیر لب فامیلش را زمزمه کردم:

- صولتی... صولتی... چه فامیل آشنایی!

- چته تو با خودت حرف می‌زنی؟ خود درگیری داری مهرا؟

- خیلی فامیلش آشناست! از اول کلاس درگیر فامیلشتم؛ اما

اصلاً یاد نمی‌یاد کجا شنیدمش!

- فامیل کی؟

- همین آقای استاد دیگه، همین جنتلمن عصبانی!

با حیرت گفت:

- وای، یعنی قوم و خویشتونه؟

- نه!

- از آشناهاست؟

- نه.

- نکنه از دوستای یاسره؟

با کلافگی سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

- جیران... اصلاً گوش دادی من چی گفتم؟  
- نه، گوش ندادم. دوباره بگو، حواسم نبود.  
- می‌گم اصلاً یاد نمی‌یاد کجا این فامیل رو شنیدم بعد تو  
می‌پرسی کی بوده و کجا بوده؟ اصلاً پاشو... پاشو بریم، مثل  
این که قندت افتاده، خون به مغزت نمی‌رسه آجی، داری چرند  
می‌گی.  
- کجا بیام؟  
- بریم همین پیتزا شیش تومنیه سر خیابون! همونی که  
نوشابه‌ی مجانی می‌ده!  
با چشمان گرد شده پرسید:  
- وا... تو با خودت چی فکر کردی دختر؟  
- یعنی چی؟  
- واقعاً به نظرت معده‌ی من پیتزای کمتر از بیست تومن رو  
هضم می‌کنه!  
چشم‌هایم را گرد کردم و نگاهی غضبناک به صورتش  
انداختم:  
- مگه تو نبودی که هفته‌ی پیش منو بردی از اون ساندویچ  
ارزون‌ها بهم دادی... ها؟ چرا اون‌جا معده‌ات چرتکه ننداخت؟  
با شیطنت ابرویی بالا داد، لبخندی کج زد و گفت:  
- خیلی خب بابا، بیا بریم.  
در هوای خنک نزدیک بهار، روی نیمکت‌های خیس از باران  
ساعتی پیش در محوطه‌ی آموزشگاه نشستیم و همان پیتزاهای  
ارزان قیمت را با ولع خوردیم.  
قرار بود بعد از صرف نهار، دوباره به کلاس بازگردیم و از

## فصل اول ● ۲۳

این دوره‌ی فشرده حُسن استفاده را ببریم. کلاس‌هایی که آموزش و پرورش برای ارتقاء کار مربیان پیش دبستانی گذاشته بود.

جیران نفسی عمیق کشید و گفت:

-وای چه هواییه! یاد شهر خودم افتادم مهرا، لحظه‌شماری می‌کنم که عید برسه تا برگردم دیار خودم!  
-خوش به حالت، ما که تمام عیدرو باید تو این شهر بمونیم و بپوسیم.

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-خب چرا؟ بیاین خونه‌ی ما، مامان و بابام از دیدنت خوشحال می‌شن.

-نه بابا، الان چندساله که عیدها نمی‌ریم مسافرت، آخه جناب یاسر خان از دانشگاه تشریف می‌یارن و دست مارو تو حنا می‌ذارن!

-اوهوم، راست می‌گی، راستی کی می‌یاد؟

-وای جیران اسمش رو نیار، باور کن تا اسمش میاد برمی‌گرده، انگار موشو آتیش زدی! مثل اجل معلق می‌مونه!  
-یعنی اذیتت می‌کنه؟

پوفی کشیدم و دستش را از دور گردنم جدا کردم و از جا بلند شدم:

-کاشکی فقط اذیت می‌کرد، خرده‌فرمایشاش منو عاصی می‌کنه.

بالحن خود یاسر گفتم:

-اینو ببر، اونو بیار، این‌جا نیا، اون‌جا نرو! فکر می‌کنه

ناصرالدین شاهه!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب به حرفش گوش نکن، تو که جیره خورش نیستی!  
- خب اگه به حرفش گوش نکنم به مامانم گیر می‌ده! منم دلم  
نمی‌یاد همه‌ی کارهارو مامان انجام بده!  
از روی نیمکت بلند شد و جعبه‌های پیتزا و شیشه‌های خالی  
نوشابه را برداشت، درحالی که به سمت سطل زباله می‌رفت با  
جدیت گفت:

- واجب شد یه دوره بفرستیش پیش خودم تا آدمش کنم... من  
مهارت خاصی تو آدم کردن داداش‌های بزرگ‌تر و متوقع دارم،  
اصلاً اگه بیای و مهران و رفتارهاش رو با من ببینی، می‌فهمی که  
من به جز بچه‌های پیش‌دبستانی، پسرهای قُد رو هم می‌تونم  
تربیت کنم. اصلاً آدمشون می‌کنم!

کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم و با خنده گفتم:  
- چه می‌دونم، باید امتحانت کنم، مگه تو از پس داداش  
عتیقه‌ی ما بریای!

جعبه‌ها را در سطل انداخت و به سمت من برگشت، چشمکی  
زد و با لحنی تبلیغاتی گفت:

- یاسر قُد رو تحویل بدهید، یه پسر مطیع و آقا و دسته‌گل  
تحویل بگیرید، همراه با یه جفت دمپایی ابری اِشان‌تییون برای  
مواقع ضروری... البته با پیک رایگان!

\* \* \*

روی صندلی، بین جیران و خانمی که معلوم می‌شد با سابقه  
است نشستم و رو به او کردم و گفتم:

- شما حق التدریسی هستین؟  
نگاهی به من انداخت و بالبخند گفت:  
- آره عزیزم.

- خوش به حالتون، ما که شرکتهی هستیم، این رئیس شرکت‌ها هم جیگر مارو بالا می‌یارن، بیمه نمی‌کنن یا اگه بیمه کنن، پونزده روزه حساب می‌کنن، خدایی اصلاً انصاف نیست، ما این‌همه برای کلاس زحمت می‌کشیم آخرش هم کسی بهمون محل نمی‌ذاره!

تیزی جسمی را در پهلویم احساس کردم و متعاقب آن صدای آرام جیران کنار گوشم بلند شد:

- مهرا...

- چیه؟

- مهرا!

- کوفت! چیه؟ چی می‌کنی تو تنم جیران، پهلوام رو سوراخ کردی، به خدا رسید به کلیه‌هام.

- پس "مهرا" اسم خانم پر حرف کلاسمونه!

شوکه شده به سمت صدا چرخیدم. صولتی با آن هیبت بالای سرم ایستاده بود. زهره‌ام ترکید، به زحمت آب دهانم را بلعیدم و آرام از روی صندلی بلند شدم.

- س... سلام!

دست‌هایش را روی سینه‌گره زد و ابروهایش را تنگ‌تر در آغوش هم رو برد، با همان تن صدای بم مسخره‌ی مثلاً لاکچری‌اش گفت:

- علیک‌السلام خانم مهرا، ساعت خواب!

سرم را تکانی دادم و با تعجب گفتم:

- خواب؟

- بله، من یک ساعته بالای سرتون ایستادم، البته باید از دوست مهربون تون هم تشکر کنین که با لوله‌ی خودکار به جون تون افتاده بودن، به نظرم همون قدر که حس شنواییتون ضعیفه، حس لامسه تون قویه!

بمب خنده در کلاس منفجر شد.

خجالت زده سر پایین انداختم و به جیران که زیر سایه‌ی قامت صولتی از استرس در خود جمع شده بود، نگاهی انداختم.

- فامیلتون چیه خانم؟

درحالی که زیر نگاه‌های سنگین همه در حال خرد شدن بودم، سر بلند کردم و لب‌هایم را از هم گشودم:

- مهرا افراز هستم.

چشم تیز کرد و گفت:

- کدوم ناحیه هستی؟

- چطور استاد؟

- باید بی‌نظمی مربی شون رو بهشون اطلاع بدم!

- من بی‌نظم نیستم استاد، فقط داشتم حرف می‌زدم و

حضورتون رو متوجه نشدم، متأسفم، معذرت می‌خوام.

با تغییر گفت:

- ناحیه تون چنده خانم؟

سینه‌ام از شدت استرس بالا و پایین می‌رفت. با صدایی که

لرزش خفیفی در آن مشهود بود گفتم:

- ببخشید لزومی نمی‌بینم شماره‌ی ناحیه رو به شما بگم!

## فصل اول ● ۲۷

تنه‌اش را جلو داد و با غضبی که در چهره‌اش بیداد می‌کرد گفت:

- فکر کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟

- من در مورد شما فکری نکردم استاد.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و فکش منقبض شد. دستش را به سمت در کلاس نشانه گرفت و درحالی که با نگاه پرخشمش به صورتم چشم دوخته بود، گفت:

- بفرمایید بیرون، دانشجوی بی‌ادب توی کلاس من جایی نداره.

چند لحظه به صورتِ سرخ شده‌اش چشم دوختم، اشکی را که تا پشت پلک‌هایم آمده بود پس زدم و گفتم:

- چشم، منم لزومی نمی‌بینم تو کلاس شما بمونم!

صدای پیچ‌فضای کلاس را پر کرد. کیفم را از روی صندلی برداشتم و از جیران گذشتم و برای لحظه‌ای سینه به سینه صولتی شدم.

سرش را کمی به جلو خم کرد و گفت:

- با بد کسی درافتادی خانم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من همین الان می‌رم و کلاس‌های شمارو حذف می‌کنم،

دیگه فکر نمی‌کنم منو ببینید تا باهام در بیفتین!

اخمش غلیظ‌تر شد و صورتش سرخ‌تر. رگه‌های چشمان کشیده‌اش ملتهب شده بود. از کنارش گذشتم و به سمت در ورودی قدم برداشتم. نظم کلاس به کلی از بین رفته بود. صدای جیران در کلاس پیچید:

- ببخشید استاد، اگه اجازه بدین منم باید برم، من جایی که دوستم نباشه نمی‌مونم!  
لبخندی بر لبم نشست و با خیال راحت کلاس را ترک کردم.  
دل‌م می‌خواست همان کفش‌های پاشنه‌دارم را به همراه داشتم تا درست بر فرق سرش می‌کوبیدم.  
- حالا می‌خوای چی کار کنی؟  
- چی‌رو چی کار کنم؟  
- اگه ناحیه‌مون رو پیدا کنه و بره پیش خانم صفری، بدبخت می‌شیم.

ایستادم، او نیز با تردید قدم کند کرد و با تعجب ایستاد:  
- چرا و استادی مهرا؟ نکنه می‌خوای بری بزنیش؟  
- نخیر! اگه تو این قدر نگران کارت می‌باشی چرا پشت سر من راه می‌افتی؟

دستم را در میان دست یخ زده‌اش گرفت و من را همراه خود کشید. همان‌طور که دنبالش کشیده می‌شدم، گفتم:  
- جیران، واقعاً اگه پشیمونی الان برگرد و برو و با یک معذرت خواهی، قیصر بازیت رو ماست مالی کن و تموم! نمی‌خوام به خاطر من کارت رو از دست بدی.  
- نه... مهم نیست، فوقش به یکی از کرور کرور خواستگارهایی که پاشنه‌ی در خونه‌مون رو از جا در آوردن، جواب می‌دم، چاره‌ای نیست دیگه!  
در اوج عصبانیت لبخندی روی لب‌هایم نشست.  
- به چی می‌خندی؟ به خواستگارام؟ تو نداری؟ ای حسود بی‌خواستگار!



فصل اول ● ۲۹

لحظه‌ای مکث کرد و بعد صدایش را به حالتی مظلوم و دلنشین تغییر داد و گفت:

- مهرا... حالا می‌خوای چه غلطی بکنی؟

دندان روی هم فشردم و با مشت دست راست به کف دست چپم کوبیدم و گفتم:

- حسابش رو کف دستش می‌ذارم پسره‌ی پررو! چهار کلاس سواد داره فکر کرده علامه‌ی دهره.

- ها... هر کی با مهرا در افتاد و افتاد!

\* \* \*

گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم و شماره‌ی مسئول پیش‌دبستانی در ناحیه را گرفتم. بعد از چند بوق آزاد، صدای خانم صفری در گوشم پیچید:

- بله؟

- سلام خانم صفری، افراز هستم.

- به... سلام دخترِ گل! خوبی؟ قرار بود برای جلسه‌ی رابط مربیا بیای این‌جا، چی شد؟ نیومدی.

- ببخشین دیگه، نشد بیام، آخه اومدیم کلاس‌های ضمن خدمتی که ناحیه‌ی شش گذاشته!

- آهان، پس حسابی درگیری.

- اوه... چقدر هم درگیر! خانم صفری با یکی از استاداشون دعواش شد، از کلاس بیرونم کرد.

با تعجب و حیرت پرسید:

- بیرونش کرد؟ چرا؟!

چشمان درشت خانم صفری را در حالت حیرت و تعجب

مجسم کردم، چهره‌اش حسابی بامزه می‌شد.

- راستش داشتم سر کلاس حرف می‌زدم، متوجه نشدم  
اومده، بالای سرم قشقرق به پا کرد، ازش معذرت هم خواستم  
اما بهم گفت بی‌ادب! منم گفتم از کلاست می‌رم بیرون. تهدیدم  
کرد که ناحیه‌مو پیدا می‌کنه و به حسابم می‌رسه، ولی من محل  
نداشتم و از کلاستش زدم بیرون.

خانم صفری خنده‌اش را با صدایی بلند رها کرد و گفت:

- تو هم زنگ زدی به من که دست پیش‌بگیری تا پس‌نیفتی،

هان؟

- آره دیگه. خب چه کار کنم؟ تو دنیا به خانم صفری که بیشتر

ندارم.

- حالا فامیل این استاد چی هست؟

- صولتی... پوریا صولتی.

- اوه، اوه... باز این آقا یک گند دیگه بالا آورد؟

قند در دلم آب شد، پس سابقه‌دار بود!

با بدجنسی پرسیدم:

- چطور؟

- می‌خوای آمارش رو در بیاری زرنگ؟

ملتمسانه گفتم:

- جون من بگین دیگه خانم صفری.

- از دست تو دختر... آره، از ترم پیش هم چند تا شکایت ازش

داشتیم، به اداره‌ی کل هم اطلاع داده بودیم اما از شواهد معلوم

می‌شه که شکایت‌ها رو پیگیری نکردن، احتمالاً با رابطه اومده

بالا!

## فصل اول ● ۳۱

- جالبه، خیلی جالبه! حقیقتاً آگه یکی از اولیای از ما مربیا شکایت کنه سریع به چهار میخ می کشنمون اما با این همه بی انضباطی و شکایتی که این شازده داشتن، انگار نه انگار، کسی کاری به کارش نداره.

- نمی دونم، چی بگم! ولی اینو بدون آگه این ترم هم مشکلی ایجاد کنه حتماً خلع مسئولیتش می کنن. آخه مملکت که بی قانون نیست.

- پس شکایت من رو هم به شکایت های دیگه ی این جناب اضافه کنین تا قشنگ کله پا بشه!

- داری خطرناک می شی افراز، خدا دعوا و دوئل تو و این بنده اش رو به خیر بگذرونه!  
- آمین!

- برو دیگه به تو امیدی نیست، فقط مواظب باش برای خودت در دسر درست نکنی دختر.

- چشم خانم مدیر! کار ندارین فعلاً؟

- نه عزیزم، خدا حافظ.

بعد از قطع تماس، دستم را دور بازوی جیران متعجب و بهت زده حلقه کردم و بالبخندی بر لب، از آموزشگاه بیرون زدم. روی نیمکت محوطه ی آموزشگاه نشستم و جیران را نیز مجبور به نشستن کردم. درحالی که پایش را از شدت استرس مدام بر زمین می کوبید گفتم:

- به خدا خیلی کله خری مهرا! پاشو از این جا بریم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- چرا بریم؟ اصلاً خسته ام، دوست دارم این جا بشینم.

- آخه یه ساعت دیگه که کلاس شون تموم بشه...  
- خب بشه! من که ازش نمی ترسم، نکنه تو می ترسی؟ ها...؟  
دست هایش را با اضطراب در هوا تکان داد و هیجان زده گفت:  
- نه نه... فقط یه کم استرس دارم.  
دستم را در جیب کوچک کیفم فرو بردم و جعبه‌ی آدامس  
اوکالیپتوس را بیرون کشیدم، یک آدامس به دهان گذاشتم و در  
حالی که با دندان‌هایم محکم بر رویش فشار می‌آوردم گفتم:  
- از این آدامس‌ها بردار برای تمدد اعصاب خوبه،  
استرست رو کم می‌کنه.  
- نمی‌خوام، تو این موقعیت اگه آدامس بخورم زبونم رو گاز  
می‌گیرم.  
جعبه‌ی آدامس را داخل کیف هل دادم و با طعنه گفتم:  
- سیگار بدم خدمت تون؟  
- مسخره‌بازی در نیار مهرا، تو رو خدا پاشو بریم.  
- نه... پا نمی‌شم!  
- بمیری... بمیری مهرا تا این قدر تن من بیچاره رو نلرزونی.  
- باشه، حالا این قدر حرص نخور سخته می‌کنی رو دستم  
می‌مونی!  
- باشه خسیس خانم! چه زود هم آدامس هاش رو گذاشت تو  
کیفش. بده ببینم یکی شو.  
دوباره جعبه را از داخل کیف بیرون کشیدم و تعارفش کردم.  
یکی را برداشت و بی‌مکث در دهانش انداخت و خنده‌ای عصبی  
کرد.  
یک ساعت و نیم روی همان نیمکت حرف زدیم و خندیدیم،

## فصل اول ● ۳۳

گرچه هنوز هر دو پر از دلشوره بودیم. با بیرون آمدن دانشجویها از ساختمان، معلوم شد ساعت کلاس به اتمام رسیده و هر لحظه ممکن است با جناب صولتی چشم در چشم شویم. تمام تنم به اضطراب سردی نشسته بود؛ اما حسی مانع از این می‌شد که آن‌جا را ترک کنم؛ حسی شبیه لجبازی، یا شاخ و شانه کشیدن یا... نمی‌دانم، هر چه بود مرا به ماندن ترغیب می‌کرد و جرأت‌م را زیاد.

با غرور چند پله‌ی مقابل ساختمان را پایین آمد. سرش بالا بود و سینه‌اش جلو، درست همانند «خاله هتی» در سریال قصه‌های جزیره. انگار در کودکی این سریال را به شدت دوست داشته است!

چندین متر با ما فاصله داشت، نگاهش را به مقابل دوخته و ابروهایش را با غرور به هم نزدیک کرده بود. به نظرم این حالت، یک ژست مغرورانه‌ی بی‌خود می‌آمد، از همان ژست‌هایی که پسرهای تازه به دوران رسیده به خود می‌گیرند. اصلاً به قول مادرم «درخت هر چه پر بارتر، سر به زیرتر» نه مانند این مرد که انگار خدا را بنده نبود.

جیران نفس راحتی کشید و گفت:

- آخیش ما رو ندید مهرا، مگه نه؟

- دیدن یا ندیدنش اصلاً برام مهم نیست.

- آره جون خودت، تو گفتی منم باور کردم، یک ساعته من

بدبخت‌رو این‌جا معطل کردی تا با این آقا کل بندازی، اون وقت

عکس‌العملش برات مهم نیست؟

راست می‌گفت، من تمام این یک ساعت را روی آن نیمکت

خشک به امید دوئل کردن با او گذرانده بودم و حقیقتاً حالا که داشت می‌رفت، ناراحت بودم.

اما از آنجا که محل نشستن ما کاملاً در تیرس نگاهش بود، ثانیه‌ای نگذشته سر برگرداند. اول چشم‌هایش را روی صورتم ریز و زوم کرد، مانند پیرمردهایی که عینکشان را به چشم نزده‌اند، سپس با اخمی آشکار برگشت و راهش را به سمت من کج کرد. جیران جیغ خفه‌ای کشید و پر استرس و پر بغض نالید: خدا لعنتت کنه مهرا، خدا خفیات کنه، داره می‌یاد این‌جا...

میرغضب داره می‌یاد این‌جا!

همان‌طور که نگاهم به چشم‌های پرخشم صولتی خیره بود آرام، طوری که حرکت لب‌هایم دیده نشود گفتم:

- کوفت، نمی‌خواد بخورتمون که!

- مهرا خدایی تو از اون چشماش نمی‌ترسی؟ به جان خودم

اگه چند قدم دیگه به من نزدیک بشه خودم و...

- جیران... ساکت!

صولتی با گام‌هایی محکم، چهره‌ای سرد و چشمانی طوفانی و ظاهری خونسرد به طرفمان قدم برمی‌داشت، دروغ نگوییم من نیز یک آن از او ترسیدم، ته دلم از سردی چهره‌اش لرزید... آخ که این‌جا فقط یاسر را کم داشتیم؛ اگر صولتی مرا نمی‌زد قطعاً یاسر سر از تنم جدا می‌کرد!

دو قدم مانده به ما، یکی از دانشجوها صدایش زد و او با مکث قابل توجهی بر روی صورت به ظاهر خونسردم، سر برگرداند و با او همراه شد.

دوست داشتم حرف‌ها یا تهدیدهایش را می‌شنیدم یا

## فصل اول ● ۳۵

عکس‌العملش را در آن لحظه که شکایت من را پیش رؤسا می‌برد و تیرش به سنگ می‌خورد، می‌دیدم اما حیف... نشد که بشود. جیران با کشیدن نفس راحتی روی نیمکت ولو شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- پاشو زشته، این طوری نشین!

نگاهی پر غضب به چشم‌هایم انداخت و در یک حرکت، کیفش را برداشت و روی شانه‌ام فرود آورد. با هیجان از جا پریدم و به شوخی گفتم:

- جیران عصبانی می‌شود!

دندان‌هایش را با غیظ روی هم فشرد و گفت:

- عصبانی؟ داشتم از استرس سخته می‌کردم دختره‌ی خل و چل! آخه تو چرا این قدر منو آزار می‌دی؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا این قدر بی‌رحمی؟ اصلاً تو چه کاری با پسر مردم داری... هان؟ یک بار دیگر با حرص کیفش را به سمت شانه‌ام نشانه رفت، دست دراز کردم و کیف را میان آسمان و زمین قاپیدم و گفتم:

- بیا بریم که دیره، باید تو رو هم برسونم خوابگاهت.

با حالت قهر از من رو برگرداند و به سمت ماشینم که بیرون از آموزشگاه پارک شده بود، حرکت کرد.

تمام راه لام تا کام حرف نزد و این از جیران و راج، عملی بسیار بعید و دور از ذهن بود.

صبح شده بود. نور خورشید درست روی چشم‌هایم  
می‌تابید، هنوز خوابم می‌آمد و دوست نداشتم بیدار شوم.  
غلٹی زدم و پشت به پنجره‌ی بزرگ اتاقم، لجاژانه پتو را  
روی سرم کشیدم.

هنوز چشم‌هایم گرم نشده بود که صدای زنگ آیفون خواب  
را از سرم پراند. فقط دعا می‌کردم فرد پشت در یاسر نباشد.  
لحظاتی بعد صدای شاد مهرداد در فضای خانه پیچید. دلم از  
شنیدن صدایش باز شد، این پسر پر بود از مثبت‌ترین انرژی‌های  
جهان!

- سلام مامان جونی خودم، خوبی؟ بهتری؟

- سلام پسرکم، تو خوبی مادر؟

- عالی... عالی... مامان جون، مهرا کجاست؟

- تو اتاقشه.

- هنوز خوابه؟



## فصل دوم ● ۳۷

- آره بابا... هزار ماشالا به دخترم، مثل خرس می خوابه!  
مهرداد قهقهه ای زد و بلافاصله میان چهارچوب در اتاقم  
ظاهر شد.

- خاله... خاله جونم!

- کوفت!

- خاله بیدار شو، بیدار شو دیگه، چقدر می خوابی؟ حالت تهوع  
نگرفتی؟ مگه تو کار نداری؟ مگه نباید بری مدرسه؟  
بی حوصله گفتم:

- مهرداد، جون مادرت ولم کن می خوام بخوابم، مدرسه هم  
طرح اسکان داره، تعطیله.

پتو را از روی سرم کشید و کنار تخت نشست. نقی زدم و  
دوباره پتو را از دستش چنگ زدم و روی سرم کشیدم.  
ملتمسانه گفت:

- خاله، پاشو دیگه، مگه نمی خواستی بریم پیش مشاور برای  
مامان و بابام؟ دوستم از داییش وقت گرفته برای امروز. پاشو  
دیگه این قدر نخواب.

پتو را از روی سرم کنار زدم، چشم‌هایم را که هنوز به نور  
عادت نکرده بود آرام و کم‌کم باز کردم و با صدایی گرفته و  
خواب‌آلود پرسیدم:

- برای ساعت چند وقت داده؟

لبخندی روی لب‌هایش نشست:

- سلام، صبح مایل به ظهرت بخیر!

سر و تنم را از تخت جدا کردم و در حالی که انگشتانم را در  
میان موهای گره خورده‌ام می‌کشیدم گفتم:

- باشه، سلام، صبح تو هم بخیر!  
خم شد و از روی میز آرایش، برس قرمز رنگم را برداشت و  
به دستم داد. من نیز بی معطلی موهایم را با برس صاف و مرتب  
کردم و در همان حین پرسیدم:  
- خب چی شد؟ برای ساعت چند قرار گذاشته؟  
- ساعت دوازده.

دستی روی چشم‌هایم کشیدم و از روی تخت بلند شدم،  
موهایم را با گیره جمع کردم و گفتم:  
- باشه، الان حاضر می‌شم.

بعد از صبحانه، مانند بلندی کرم‌رنگی که تا ساق پیام  
می‌رسید را پوشیدم، روسری ابریشمی کرم شکلاتی رنگم را  
هم روی سر مرتب کردم، کیف هم‌رنگ روسری‌ام را نیز از داخل  
کمد برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

مادر که در حال سرخ کردن بادمجان بود، با دیدن من از  
آشپزخانه بیرون آمد و با چشمان گرد شده و متعجب پرسید:  
- کجا به سلامتی؟!

- با مهر داد می‌رم یک جایی زود برمی‌گردم.

- خب کجا؟

- برگشتم توضیح می‌دم.

- چرا الان توضیح نمی‌دی؟

- به ما شک داری مامان؟

سری تکان داد و گفت:

- نه، به هیچ‌کدوم تون شک ندارم فقط وقتی شما دوتارو تویه

تیم می‌بینم نگران می‌شم، می‌دونم وقتی با هم می‌افتین، دو

## فصل دوم ● ۳۹

دولت و دو مملکت رو با هم در می اندازین!

مهرداد با خنده گفت:

-مامان جون، ما به این مظلومی چه خطری می تونیم برای

دولت ها و ملت ها داشته باشیم آخه؟

مادر ابرو بالا داد و گفت:

-مگه من شما دو تا مارموز رو نشناسم!

من و مهرداد نگاهی به هم انداختیم و قهقهه ای زدیم و بعد از

خداحافظی از خانه بیرون رفتیم.

در آن لحظه احساس خوشبختی می کردم، مخصوصاً با

بلایی که دیروز سر صولتی آورده بودم احساس می کردم

جهان را در مشت گرفته ام، حس می کردم مالک بی بدیل آسمان

وسیع و پر عظمت هستم و می توانم تا نقطه ای رسیدن به

آرزوهایم در آسمان اوج بگیرم، اما همین جهان به من فهماند که

دنیا می تواند طور دیگری بچرخد و مرا از عرش به فرش بکشانند،

دنیا به من فهماند ممکن است روزی برابر کسی که برایش شاخ

و شانه می کشیدی، سر خم کنی و بغض کنی و هیچ کار دیگری

از دستت بر نیاید!

مقابل برجی بلند بالا و بسیار شیک و مدرن، از ماشین پیاده

شدیم. نگاهم از در بزرگ چوب و شیشه ای اش به نمای برج

کشیده شد. مهرداد که همچون من جذب آن ساختمان شده بود

سوتی کشید و با شعف گفت:

-عجب ساختمونیه... چه با کلاس!

-او هوم، خوب شد لباس خوشگلامو پوشیدم.

صورتش را برگرداند و چپ چپ نگاهم کرد. ابرو بالا دادم و

گفتم:

- چیه، غیرتی شدی؟

جوابی نداد، فقط با دلخوری از من نگاه گرفت و به سمت در ورودی قدم برداشت. لب‌هایم را به جلو دادم و لب‌هایم را باد کردم. حرف بدی زده بودم؟ منظور من خودنمایی نبود، یک چیزی گفتم که با هم بخندیم، شوخی شوخی جدی شد. پشت سرش دویدم و شانه به شانه‌اش وارد ساختمان و آسانسور شدم.

پس از رسیدن به طبقه‌ی پنجم، وارد آپارتمانی شدیم که روی دیوار سمت راستش بر لوحی طلایی حک شده بود:  
«دکتر کسری متولیان»

به محض ورود، دیزاین مطب چشمم را گرفت، بسیار شیک و به روز و زیبا بود. تمام سالن پنل کوبی شده و مبلی‌هایی هماهنگ با طیف رنگ پنل‌ها، زیبا و منظم دور تا دور سالن چیده شده بودند. دیوارکوب‌های زیبا و تابلوهای پر از احساس، نشان از روح لطیف جناب دکتر می‌داد.

چند آقا و خانم روی مبلی‌ها دیده می‌شدند که یا سرگرم خواندن کتاب و مجله بودند، یا به ما نگاه می‌کردند. انگار سعی داشتند از کارمان سر در بیاورند.

مقابل میز منشی شیک و آراسته که ایستادیم مهرداد دهان باز کرد:

- سلام خانم، من بنایی هستم برای ساعت دوازده وقت گرفته

بودم.

منشی پلک‌های مژه کاشته‌اش را با عشوه بالا داد و با لحنی

کشدار گفت:

- بله، اجازه بدین چک کنم.

دستش را روی کیبورد لغزاند و با نگاهی به صفحه‌ی مانیتور، سرش را به تأیید تکان داد و گفت:

- بله... بله، فقط باید یک چند لحظه تأمل کنین تا مشاوره‌ی مراجعه‌کننده‌ی قبلی تموم بشه.

- چشم خانم، ممنون.

دقیقه‌ای بعد زنی با چشمان خیس از اتاق دکتر بیرون آمد و منشی با نگاهی به ما، اجازه ورودمان به اتاق را صادر کرد.

مهرداد ضربه‌ای به در زد و وارد شد، من نیز پشت سرش به داخل اتاق پا گذاشتم.

اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد، کفپوش‌های اتاق بود؛ استخوانی رنگ با خط‌های اریبِ مشکی! با خودم فکر کردم اگر خانه‌ای بخرم حتماً کفپوش‌هایش را از این مدل تهیه می‌کنم.

سر بالا گرفتم. مهرداد مقابل دکتر ایستاده بود و بسیار رسمی و جدی، با او حال و احوال می‌کرد. قدمی جلوتر گذاشتم، من نیز باید رسم ادب را به جای می‌آوردم. سرم را به سمت چهره‌ی دکتر خم کردم.

با دیدنش چشم‌هایم گشاد شد و یک آن خشکم زد!

مهرداد که از مقابل میزش کنار رفت، با هم چشم در چشم هم شدیم.

ابرو در هم فرو برد، کمی صورتم را کاوید و بعد از ثانیه‌ای گره ابروهایش آرام آرام از هم باز شد و بالبخندی بر لب، ناغافل نگاهی به پاهایم انداخت و من ناخودآگاه و دستپاچه به

کفش‌هایم نگاه کردم، انگار در کسری از ثانیه از یاد برده بودم که چه کفشی به پا کرده‌ام! با دیدن کفش‌های مشکی براق و تمیزم، خیالم راحت شد و نفسم را با فوتی بیرون دادم که... این نفس راحت باعث عمیق‌تر شدن لبخند او شد.

لب به دندان گرفتم. مهربان، حیران با دهان باز به ما دو نفر چشم دوخته بود. با صدایی که از شدت خجالت تحلیل رفته بود بالاخره با جان‌کندن گفتم:

-سلام!

از پشت میزش بیرون آمد و در حالی که با دست به میله‌های چرمی مقابل میزش اشاره می‌کرد جواب داد:

-سلام خانم، خوب هستید؟ چطورین با زحمته‌ها؟

در حالی که سعی داشتم خنده و استرسم را کنترل کنم، گفتم:

-چه زحمتی؟ شما رحمتین!

مهربان که دیگر طاقت از کف داده بود پرسید:

-ببینم شما همدیگه رو می‌شناسین؟!

دکتر نیم‌نگاهی به من انداخت و با همان لبخند، روی مبل

کناری او نشست:

-بله، البته نه خیلی زیاد، یک آشنایی کوتاه اما پر هیجان

داشتیم!

این جمله را که گفت چشم‌هایش درخشید و صورتش را به

سمت من که حالا روی مبل مقابلش نشسته بودم چرخاند.

-البته من دچار سوءتفاهمی شدم که... لازم می‌دونم دوباره

ازتون معذرت خواهی کنم خانم!

سری تکان دادم و گفتم:

## فصل دوم ● ۴۳

- نه خواهش می‌کنم، راستش اون روز خیلی هول کرده بودم  
اما خاطره‌اش هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی‌ره.  
دوباره به پاهایم نگاهی انداخت و با لحنی آمیخته به شوخی  
گفت:

- امروز اون کفش‌ها تونو با خودتون نیاوردین!  
لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختانه یا متأسفانه نه نیاوردم... لازم‌شون دارین؟  
مهرداد کلافه نالید:

- یکی این وسط یک چیزی به من بگه لطفاً، از کجا همو  
می‌شناسین؟

تا دکتر دهان باز کرد، دستم را به معنی توقف بالا گرفتم و  
گفتم:

- رفتیم خونه برات توضیح می‌دم مهردادجان، الان وقتش  
نیست.

چشم ریز کرد ولی چون می‌دانستم که او فقط منتظر یک  
سوژه و جرقه است تا مرا به تمسخر بگیرد و به قول معروف  
دست بیندازد، چیزی نگفتم و سکوت در این مورد را ترجیح  
دادم.

جناب متولیان آرنج‌هایش را روی زانوها قرار داد و با حالتی  
صمیمی و خودمانی لبخندی زد و گفت:

- خب... من چه کمکی می‌تونم به شما خواهر و برادر بکنم؟  
من و مهرداد بهت‌زده به هم نگاهی انداختیم. با دیدن  
عکس‌العمل ما، تک ابرویی بالا انداخت و حالت نشستنش را  
عوض کرد و به پشتی مبل تکیه زد:

- نیستین؟ شما با هم خواهر برادر نیستین؟!

سری تکان دادم و گفتم:

- نه!

نگاهش را بین چشمان من و مهرداد چرخاند و با حالتی متفکرانه گفت:

- آخه رنگ چشمتون خیلی شبیه همه، یک رنگ خاص تو وجود دو نفر غریبه بعیده، من تا به حال این سبز و آبی چشمای شما دو نفر رو جایی ندیدم!

مهرداد نگاهی به من انداخت، نیشخندی زد و گفت:

- همچین هم با هم غریبه نیستیم، یه کم نسبت خونی داریم!

دوست داشتم یک پس گردنی مهمانش کنم تا برق از سرش

بپرد، اما حیف که ادب دست و پایم را بسته بود.

نگاهم را از او گرفتم و به دکتر که منتظر پاسخ ما بود، دادم:

- این آقای بامزه خواهرزاده‌ی من هستن! هر دو مون هم، رنگ

چشمامون رو از پدر خدا بیامرزم به ارث بردیم.

پا روی پا انداخت و با تکان سر گفت:

- چه جالب! خب... حالا چه کمکی از دست من برای شما، خاله

و خواهرزاده برمی‌یاد؟

پیش از مهرداد، دهان باز کردم و گفتم:

- راستش پسر خواهرتون شمارو به ما معرفی کردن، ما

اومدیم درباره خواهر و شوهرخواهرم باهاتون صحبت کنیم،

رابطه‌شون یه کم شکرآب شده، می‌خوایم که برای بهبود

حالشون برامون یک راهکار بدین، هم ما رو خسته کردن هم

خودشون رو!



## فصل دوم ● ۴۵

دکتر دستی به تهریش سیاهش کشید و در حالی که چهره‌اش به شدت متفکر به نظر می‌آمد گفت:

- ببخشید مثل این که بازم یک سوء تفاهمی پیش آمده! والا...  
من پسر خواهر ندارم، مطمئن پسر خواهر من بودن؟  
با تعجب به مهرداد نگاهی انداختم. گونه‌های سفیدش سرخ شده و با دلخوری به من چشم دوخته بود.  
ابروهایم را به هم نزدیک کردم و گفتم:  
- مهرداد... مگه تو نگفتی ایشون دایی دوستت هستن؟  
سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را به بازی گرفت.  
متولیان که انگار شستش از قضیه خبردار شده بود، قهقهه‌ای زد و گفت:

- با حنا دوستی؟!!

مهرداد سرش را پایین‌تر برد و آرام گفت:  
- هم‌کلاسی هستیم آقای دکتر!  
با چشمان ناباور و گشاد شده به مهرداد نگاهی انداختم و گفتم:

- خاله، چرا به من نگفتی؟ زیرآبی می‌ری...  
چشم و ابرویی برایم آمد و لب‌گزید و به دکتر اشاره کرد. من نیز دلخور از این که باعث شده بود سوتی بدهم، با نگاه برایش خط و نشان کشیدم و از او رو برگرداندم.  
دکتر خنده‌ای کرد و گفت:

- امان از دست شما جوونها!  
بعد از یک ساعت گفتگو، مهرداد برگه‌ای را که نکته به نکته یادداشت کرده بود، برداشت و در جیبش گذاشت.

از روی مبل‌ها برخاستیم و بعد از تشکر، با بدرقه‌ی متولیان  
از اتاق خارج شدیم.

در ماشین را محکم و پر غیظ بر هم زدم و رنجیده خاطر،  
دست به سینه، به خیابان روبه‌رویم خیره شدم. از گوشه‌ی  
چشم می‌دیدم که دست‌هایش را دور فرمان انداخته و به من  
خیره شده است. کیفم را روی پایم جابه‌جا کردم و گفتم:

- برو دیگه، خونه کار زیاد دارم.

- نمی‌رم!

- چرا اونوقت؟

- تا نگی دکتر رو از کجا می‌شناسی یک متر هم جلو تر نمی‌رم.  
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خب نرو، خودم برمی‌گردم!

هنوز دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که ماشین را  
روشن کرد:

- مگه من می‌ذارم تنهایی برگردی خونه؟

- اوه... الان غیرتی شدی؟

- پس چی... بهم نمی‌یاد غیرتی بشم؟

- اگه غیرت داشتی نمی‌داشتی من جلوی دکتر سوتی بدم.  
چرا بهم نگفتی دوستت دختره؟ فقط می‌خواستی من ضایع  
بشم؟

- فقط هم کلاسیمه.

- آره جون خودت، تو گفتی و من باور کردم! گوشام بلند شده یا

دُم دارم؟

دلخور گفتم:

## فصل دوم ● ۴۷

- خاله، حنا فقط هم کلاسیمه... یعنی ورودی یک سالیم، برای همین اغلب کلاس هامون با هم یکیه!

- همه‌ی همکلاسی‌ها ت جیک و پوک زندگی شون رو به تو می‌گن؟ این حنا خانم احياناً جای قاشق چنگال و نمک فلفل شون رو به تو نگفته؟ مهرداد، برو... من خودم گنجشک رو رنگ می‌زنم جای قناری می‌فروشم! فکر کردی می‌تونم سرم شیره بمالی بچه؟

ابروهایش را بالا داد و با حرص گفت:

- همچین می‌گه بچه که هر کی ندونه فکر می‌کنه ده سالی از من بزرگ‌تره! تو خودت الان جزو دسته‌ی جوون‌های جاهل به حساب می‌یای مهرا خانم!

- نخیر... من چهار سال از تو بزرگ‌ترم، یعنی این کلاس‌ها و دانشگاه‌ها رو هم تموم کردم و بوسیدم و گذاشتم کنار! هر کار هم بکنی، نمی‌تونم منو گول بزنی آقا.

- من گولت نزدم.

- مخفی‌کاری که کردی!

- دقیقاً مثل کاری که خودت کردی؛ تو هم نگفتی با این آقا دکتره چه جوری آشنا شدی خاله خانم!

- من مخفی‌کاری نکردم.

- خب اگه نکردی بگو ببینم چی بوده بیبتون؟

سرم را به سمتش برگرداندم، مشتت به شانهاش زدم و غریدم:

- حقا که حلال‌زاده به داییش می‌ره، حرف‌هاش شده عین یاسر.

چشم‌هایش را گشاد کرد و با حیرت گفت:  
- من... من شبیه یاسرم؟ کدوم اخلاقم مثل یاسره؟  
- بذار دفعه‌ی دیگه از کارها و سخنان گوهربارت فیلم  
می‌گیرم، می‌بینی که چقدر هم حلال‌زاده‌ای!  
ابروهایش بیشتر در هم فرو رفت و حالت صورتش گرفته و  
غم‌زده شد، انگار به مصیبتی عظاما دچار شده است.  
در دلم از خنده ریسه رفتم.

\* \* \*

تنه‌ای به من زد و پله‌ها را جلوتر بالا رفت، احتمالاً برایم  
نقشه‌ای کشیده بود.  
در نیمه باز را هل دادم و وارد شدم. مهرداد کنار مادر روی  
زمین نشسته و سر در گوش او کرده بود و پیچ پیچ می‌کرد. مادر  
نیز با تمام تمرکز، صحبت‌هایش را گوش می‌داد و هر از گاهی از  
سبزی‌هایی که در سینی مقابلش بود برمی‌داشت و پاک می‌کرد.  
به چهارچوب در تکیه دادم و دست به کمر شدم:  
- تو داری پشت سر من چی می‌بافی توطئه‌گر؟  
سرش را بالا آورد و با نگاهی پر از شرارت به چشم‌هایم زل  
زد:

- من... من توطئه‌گرم؟  
دستم را از کمرم جدا کردم، دو قدم جلوتر رفتم و با تأسف  
سر تکان دادم:  
- قباحت داره، یه کم از خودت و هیکت شرم کن مهرداد، تو  
دیگه بزرگ شدی، این چغلی‌ها مال بچه‌های دبستانی‌ه!  
چشمکی زد و گفت:

## فصل دوم ● ۴۹

- باشه، اما اگه جواب سؤال‌المرو بدی... البته الان دیگه فقط سؤال من نیست، سؤال مامان جون هم هست!

مادر هم منتظر و تویببخ‌گرانه نگاه می‌کرد، چاره‌ای جز تعریف ماجرا نداشتیم. با چشم‌غره‌ای که به مهرداد رفتم، ماجرای آن روز و پارکینگ دندان‌پزشکی و بچه‌ای که در ماشین مانده بود را تعریف کردم. در پایان افزودم:

- از قضا همین آقای دکتر بابای بچه بود، وقتی رسید منو با پای برهنه دید... همین! فضولیت خوابید آقا؟

مادر پُقی زیر خنده زد، مهرداد هم قهقهه‌ای سر داد. با ناراحتی به هردو نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونستم که بهم می‌خندین، برای همین نمی‌خواستم بگم. نگاهم را به مهرداد دوختم و ادامه دادم:

- تو مسخره‌رو می‌شناختم!

از روی زمین بلند شد و در حالی که هنوز می‌خندید به طرفم آمد، دست‌های بلند و مردانه‌اش را دور شانه‌هایم انداخت و گفت:

- قربون خاله‌ی ساده‌لوح و کودنم برم من! آخه کی با پاشنه‌ی کفش می‌تونه شیشه‌ی ماشین‌رو بترکونه، هان؟

دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم:

- حرمت خودتو حفظ کن مهرداد، عصبانی بشم بد می‌زنمت‌ها!

سینه سپر کرد و با نیش باز گفت:

- خب بیا بزن خاله کوچولو، بیا بزن ببینم!

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- قدرتم نمی‌رسه که این طوری بزنت، تفویض اختیار می‌کنم

به مامان جونت، بذار بفهمه گل پسرش زیر گوشش داره چه غلطایی می‌کنه، اون موقع می‌فهمی چه اشتباهی کردی که به من خندیدی!

وارفته نگاهم کرد. با شیطنت چشمکی زدم و به طرف اتاقم راه افتادم. پشت سرم شروع کرد به کری خواندن:

- اگه به مامانم بگی، نه من نه تو! دیگه پامو خونه‌تون نمی‌ذارم خاله...

شانه بالا انداختم:

- خب نذار، به قول قدیمی‌ها یک بز کم یک اخ کم!

هنوز به اتاقم نرسیده بودم که گوشی‌ام به صدا درآمد. آن را از کیف بیرون کشیدم و با دیدن نام خانم دکتر، سریع اتصال را برقرار کردم.

- الو، سلام خانم دکتر.

- سلام مهرا جان، خوبی عزیزم؟

- ممنون به لطف شما.

- عزیزم زنگ زدم بگم امروز عصر بیا مطب، برات وقت جرم‌گیری گذاشتم.

- ممنون خانم دکتر، شما خیلی به من لطف دارین که شخصاً باهام تماس می‌گیرین. حتماً مزاحمتون می‌شم.

- مراحمی گلم، ساعت پنج منتظرتم.

- چشم، حتماً... باز هم ممنون.

هنوز گوشی را قطع نکرده بودم که دست‌های مهرداد دور تنم گره خورد، گره‌ای سفت و محکم.

- ولم کن جونور... ولم کن!

## فصل دوم • ۵۱

- تا قول ندی به مامانم چیزی نمی‌گی و لت نمی‌کنم.  
- می‌گم... خوبم می‌گم! تا تو باشی دیگه منو مسخره نکنی  
دلفک...

- خاله!

- کوفت و خاله!

دست‌هایش را از دور بدنم باز کرد، دور زد و مقابلم ایستاد و  
با زاری و التماس گفت:

- به خدا خودم به مامانم می‌گم، فقط چند وقت دیگه. من واقعاً  
از اون دختر خوشم اومده، خیلی خانمه، اصلاً تو کل دانشگاه به  
خوبی حنا نمی‌تونین پیدا کنین. دوست دارم اول نظرش رو راجع  
به خودم بدونم بعد به مامانم بگم.

- اوه... یعنی تا این حد؟!

- آره خاله... تا این حد.

- مطمئنی؟ تو که نمی‌خوای دختر بیچاره رو اذیت کنی، ها؟

- نه به جان خودم، من واقعاً می‌خوامش.

با چندان نگاهش کردم و گفتم:

- هنوز دهنتم بوی شیر می‌ده، مطمئنی قصد ازدواج داری

کوچولو؟

- شما دو تا تو گوش هم چی می‌گین؟ بلند بگین منم بشنوم.

مهر داد چشم‌هایش را ریز و مظلوم کرد و سرش را به التماس

تکان داد. به چهره‌ی مضحکش خیره شدم و خطاب به مادر گفتم:

- هیچی مامان، چیز مهمی نیست.

\* \* \*

- این دندونت درد نمی‌کنه؟

- چرا، یه کم!

- خب خراب شده خانم، پوسیده تا ته، به عصب رسیده!  
می‌خوای امروز اینو درست کنم چند روز دیگه برات وقت  
جرم‌گیری بذارم؟

- خانم دکتر... یه چیزی بگم؟

- بگو عزیزم.

- پولشو ندارم! همین‌ها هم پس‌اندازم بوده که دیگه به ته  
رسیده. حقوقم کفاف همه‌ی دندون‌های خرابم رو نمی‌ده.  
نگاهش برای چند لحظه در صورتم خیره ماند، سرانجام  
سری تکان داد و گفت:

- پولش مهم نیست عزیزم، هر وقت داشتی بیار.

لبخندی دندان‌نما زدم و گفتم:

- یعنی نسیه؟

لبخندی روی لب‌های خوش‌فرم و زیبایش نقش بست و سری  
به تأیید تکان داد.

کامل روی یونیت دراز کشیدم و گفتم:

- همه چی رو دیده بودم نسیه بدن، بجز عصب‌کشی و پر  
کردن دندون!

بالای سرم، روی صندلی پایه بلندش نشست و گفت:

- برای همه این کارو نمی‌کنم عزیزم، فقط برای دوست‌ها و  
آشناها. حالا دهنتم رو باز کن ببینم.

نوق‌زده از این‌که من را دوست و آشنای خودش خطاب  
کرده، دهان باز کردم و درد آمپول بی‌حس‌کننده را به جان  
خریدم.



- چند سالته مهرا؟

- بیست و چهار!

- لیسانس داری؟

- بله... لیسانس علوم تربیتی.

- گفتی تو مهد کار می‌کنی؟

- نه، تو مدرسه، مربی پیش دبستانی هستم، الان شرکتی

هستیم اما اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه حق‌التدریس‌مون

می‌کنن!

- بچه‌هارو دوست داری؟

از یادآوری بچه‌های کلاسم با آن صورتهای معصوم و

رفتارهای پاک و صادقانه، دلم غنچ رفت. دوستشان داشتم...

خیلی زیاد!

- اوهوم، اگه عاشق بچه‌ها نبودم هیچ وقت مربی نمی‌شدم.

اصلاً کار با بچه‌ها عشق می‌خواد، اگه نداشته باشی زود از پا

درمی‌یای، چون بچه‌ها انرژی زیادی می‌خوان و انرژی زیادی

می‌گیرن.

لبخندی روی لب نشاند و با چشمان درشت خمارش دوباره

به صورتم خیره شد، از این خیرگی معذب بودم؛ اما نمی‌توانستم

از زیر دستش به جای دیگری فرار کنم.

- خب... فکر کنم دیگه آمپول اثر کرده، حاضری مهرا خانم؟

- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

بلند خندید:

- نه جانم، هر کی روی یونیت من می‌خوابه، باید تا تهش با من

بمونه وگرنه باید هم درد بکشه هم... بازم درد بکشه!

هر دو خندیدیم و یک ساعت بعد با فکی که یک ساعت کامل باز مانده و پیچ و لولاهایش به صدا در آمده بود، از روی یونیت بلند شدم.

دهانم را شستشو دادم و روسری‌ام را جلوی آینه‌ی قدی کنار در مرتب کردم.

- چقدر موهات مشکیه مهرا، یک تناقض قشنگ بین رنگ چشما و موهات وجود داره. با هر کی ازدواج کنی حتماً حسابی دلشو می‌بری و خوشبختش می‌کنی... خوش به حال مردی که تو بهش جواب مثبت می‌دی!

با تعریف‌های خانم دکتر، دوباره به خودم در آینه چشم دوختم، البته این بار با چشمی خریدار! تا به حال به خودم از این موضع نگاه نکرده بودم. یعنی این‌قدر جذاب بودم و خبر نداشتم؟ یک لحظه آن قدر شیفته‌ی زیبایی‌ام شدم که نزدیک بود بوسه‌ای برای تصویر خودم در آینه بفرستم!

- مهرا...

به طرفش برگشتم:

- جانم؟

- خودشیفتگی خوب نیست‌ها... یکدفعه دیدی شدی گل

مرداب!

احساس کردم صورتم از خجالت سرخ شد و گل انداخت، این زن به جای دندان‌پزشک باید روان‌شناس می‌شد. با شرم، روسری‌ام را جلو کشیدم و آرام گفتم:

- کاری ندارین خانم دکتر؟

دستکش‌های یک‌بار مصرف را از دست‌های بیرون کشیدم و

گفت:

- نه عزیزم، فقط منتظر تماسم باش. خونه هم که رفتی، حتماً قرص مسکن بخور، چون ممکنه درد داشته باشی.  
- باشه، چشم... راستی شما هم اگه خانم دکتر عبدی رو دیدین سلام منو بهشون برسونین.

سری تکان داد و با مکث کوتاهی گفت:

- باشه عزیزم، اگه دیدمش حتماً!

به پارکینگ که رسیدم ناخودآگاه نگاهم در جستجوی همان ماشین شاسی بلند و همان کودک، به چرخش درآمد. از یادآوری آن روز و کار ابلهانه‌ای که انجام داده بودم لبخندی روی لب‌هایم نشست. این بار بدون هیچ دردسری ماشین را از پارکینگ درآوردم و به سمت خانه راهی شدم، غافل از این که در دسر همیشه دنبال من می‌دود و هیچ وقت تنهایی نمی‌گذارد!

داخل کوچه‌ی خودمان که پیچیدم ماشینی به سرعت جت از من سبقت گرفت و درست با فاصله‌ی یک متر مقابلم عرض اندام کرد.

تا دهان باز کردم برای اعتراض، پا روی ترمز گذاشت و در کسری از ثانیه کاپوت جلوی ماشینم، با ضرب و صدایی هولناک به صندوق عقب آن ماشین خیرندیده اصابت کرد.

برای چند ثانیه از حرکت این راننده‌ی شیرین عقل متحیر و شوک‌زده بودم، اما وقتی از ماشین پیاده شد و نگاه هرزه و بی‌حیایش را از پشت شیشه به صورتم دوخت، کل دنیا روی سرم آوار شد. با درماندگی دست‌هایم را روی سر گذاشتم و زیر لب نالیدم:

«خدایا... این دیگه از کجا پیداش شد؟ خدایا خودت شرشو از سرم کم کن... ای خدا، به دادم برس!»

- خانم جون، به جای این که زانوی غم بغل بگیری پاشو بیا پایین ببین چه بلایی سر ماشین بیچاره‌ی من درآوردی!

انگار در این سه سال هیچ تغییر خاصی در او به وجود نیامده بود، حتی لحنش طلبکارانه‌تر هم شده بود.

دست از سرم برداشتم، نفسی گرفتم و از ماشین پیاده شدم. دست روی صندوق عقب ماشین گران قیمتش گذاشت و گفت:

- ببین چه بلایی سر ماشینم آوردی؟ ببین چقدر بهم خسارت زد؟ تو که رانندگی بلد نیستی چرا پشت فرمون می‌شین، ها؟ جوابی ندادم، او را می‌شناختم، او را با تمام سفسطه‌ها و قمپز در کردن‌هایش! فقط نگاهش کردم، عاقل اندر سفیه و حق به جانب.

سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- چرا نگاه می‌کنی؟ دلت تنگ شده برام؟

پوزخندی زدم. از پنجره‌ی ماشین، سرم را داخل بردم و گوشی‌ام را برداشتم و شروع به گرفتن شماره‌ی پلیس کردم.

- مهرا... داری چی کار می‌کنی؟

شانه بالا انداختم:

- هیچی، دیدم خیلی دور برداشتی و داغ کردی، گفتم به آتش‌نشانی زنگ بزنم بیاد خنکت کنه!

با التماس اسمم را صدا زد. گوشی را قطع کردم و مقابلش ایستادم:

- ماشینت رو از وسط خیابون بردار الان ترافیک می‌شه.

- چقدر تو تلخی دختر... تلخ بودی تلخ تر هم شدی!  
- تلخ بودن خیلی بهتر از اینه که شیرین بزنی جناب!  
- من هیچ راه دیگه‌ای برای نزدیک شدن بهت نداشتم دختر...  
یه کم حال منو بفهم، من شیرین عقل نیستم، فقط دیوونتم! بفهم  
حالمو...

با چندش صورتم را جمع کردم و گفتم:  
- من الان حال زنتو می‌فهمم که تو خونه نشسته و فکر می‌کنه  
شوهرش طیب و طاهره!

اخمی میان ابروهای کوتاهش انداخت و گفت:  
- دیگه زن ندارم، طلاقش دادم ولی به جاش یک دختر یک‌ساله  
دارم! می‌فهمی که چی می‌گم؟

پوزخندی همراه با بغض روی لبم جا خوش کرد. آب دهانم را  
به سختی قورت دادم و گفتم:

- اون روزی که پسر خونه بودی و اومدی خواستگاریم بهت  
جواب مثبت ندادم، الان که شب تاره... حالا یک مرد زن طلاق داده  
هستی که باید به قول قدیمیا سنگت بدن!  
به ماشینش تکیه زد و ناامید گفت:

- ولی مهرا... من یه دختر دارم، از اون مهم‌تر عاشقتم.  
در ماشینم را باز کردم و یک پا درون آن گذاشتم، قبل از آن  
که کاملاً سوار شوم گفتم:

- ولی متأسفانه یا خوشبختانه من روی ویرانه‌ی زندگی زن  
دیگه‌ای خونه نمی‌سازم آقا امیر، برو خدا حاجتو جای دیگه‌ای  
بده!

- ببین بچه سوسول، یه بار دیگه دور و بر مهرا ببینمت زندگی

خودت و جد و آبادتو با خاک یکسان می‌کنم! فهمیدی؟  
با شنیدن صدای یاسر از پشت سرم، مو به تنم سیخ شد،  
«خدایا خودت به خیر بگذرون!»

پایم را از ماشین بیرون کشیدم و با ترس و لرز به سمتش  
برگشتم. مانند میرغضب‌ها چشم و چالش سرخ و ترسناک بود.  
نیم‌نگاهی به من انداخت ولی قبل از این که حرفی بزند، امیر با  
قلدری گفت:

- من چی کار خواهر تو دارم استاد؟ زده به ماشینم باید  
خسارتمو بده، همین.

یاسر از من گذشت و به طرف امیر رفت، وقتی مقابلش  
ایستاد، متوجه تضاد قد و قواره‌شان شدم. یاسر با آن اندام  
ورزیده و تنومد، می‌توانست امیر را در جیب کوچکش بگذارد!  
لحظه‌ای به او خیره ماند، سپس به سمت دو ماشین خم شد،  
دستی روی کاپوت جمع شده‌ی ماشین من کشید و بعد از مکثی  
کوتاه، با همان هیبت به طرفم برگشت، سوئیچ ماشینش را در  
هوا معلق گرفت و پراز خشم و عصبانیت گفت:

- ماشین منو بردار ببر خونه، خودم به حساب این جناب  
می‌رسم... البته بعدش می‌یام و احتمالاً شمارو هم مستفیض  
خواهم کرد!

ابرو در هم فرو بردم و گفتم:

- به من چه مربوطه؟ من که کاره‌ای نبودم، این دیوونه اومد

جلوی ماشین من ترمز زد.

سرش را به طرفم خم کرد و گفت:

- فعلاً زبون درازی نکن، برو خونه. اومدم، با هم حرف

می‌زنیم!

«حرف» را چنان با تأکید گفت که پشتم لرزید.

کت اسپرت مشکی‌رنگش را از تن بیرون کشید و روی شانه‌ام انداخت، بعد به طرف امیر که به ماشینش تکیه زده و بدون هراس از یاسر به من خیره شده بود، بازگشت.

بوی ادکلن یاسر در مشامم پیچید و ناخودآگاه مرا به یاد صولتی انداخت، این دو آدم چقدر شبیه هم بودند!

یاسر ضربه‌ای به شانه‌ی امیر زد و گفت:

- هی بچه قرتی! یا چشماتو درویش می‌کنی یا از کاسه

در می‌یارمشون... می‌فهمی یا بفهمومت؟

با این که از یاسر دل خوشی نداشتم اما از این دفاعش حسابی کیف کردم، حداقل ماجرای امروز این بود که امیر مزاحم، دست و پای درازش را از زندگی من جمع می‌کرد. به طرف ماشین یاسر که درست پشت ماشین من پارک شده بود، قدم برداشتم.

از کنارشان که با سرعت پایین گذشتم، سر امیر چرخید و با نگاهش، رفتنم را دنبال کرد. چشمان ریز اما کشیده و براقش، همیشه چشم‌های روباهی مکار را در ذهنم تداعی و بیزاریم را از او بیشتر می‌کرد.

کنش را روی صندلی انداختم و بعد از قفل کردن ماشین با ریموت، کلید را در قفل خانه چرخاندم و وارد شدم. دل آشوبه رهایم نمی‌کرد، به شدت از عکس‌العمل یاسر می‌ترسیدم؛ من از هیچ کس در دنیا به اندازه‌ی یاسر و رفتارهایش هراس نداشتم. در ورودی باز بود، کفش‌هایم را از پا کندم و وارد شدم. سالن

خانه را از نظر گذراندم، هیچ کس نبود.  
در حین باز کردن دکمه‌های مانتو، مادرم را صدا زدم.  
بلافاصله صدایش از اتاق یاسر به گوشم رسید. روسری را از  
سرم باز کردم و با تعجب وارد اتاق یاسر شدم؛ اتاقی که ورود  
افراد متفرقه به داخلش ممنوع بود!

مادر در حین جمع و جور کردن اتاق، غر می‌زد:  
- سلام مادر، ببین، اون روز مهناز اومده این‌جا خوابیده ولی  
تنبل خانم روتختی‌رو مرتب نکرده، می‌دونه یاسر روی اتاقش  
حساسه و بعداً غرهاشو به من مادر مرده می‌زنه، اون وقت...  
لاله‌الا.. اگه الان نمی‌اومدم تو اتاقش و این بلبشو رو نمی‌دیدم  
باز یه الم‌شنگه بپا می‌شد.

- سلام، مگه شما می‌دونین یاسر اومده؟!  
پوفی از خستگی کشید و روی تخت نشست:  
- آره بابا... فرمایشاتش از خودش زودتر می‌یاد. دو ساعت  
پیش زنگ زد، دستور داد براش ته‌چین درست کنم و اون شلوار  
خاکستری و پیراهن مشکیش‌رو هم براش اتو کنم... از کت و  
کول افتادم مادر. معلوم نیست باز با کدوم ننه‌قمری قرار  
گذاشته که می‌خواد خوشگل و خوش‌تیپ کنه!

دستی روی سرم کشیدم و گیره را از موهایم باز کردم:  
- خدا این چند روز رو به خیر بگذرونه. اولش که این‌طوری  
شروع بشه، آخرش به فاتحه‌خونی ختم می‌شه... راستی مامان،  
مسکن‌ها تموم نشده؟ باید یکی بخورم تا دندان‌درد اذیتم نکنه.  
چشمان خسته‌اش را گرد کرد و گفت:

- وا... مگه نرفته بودی جرم‌گیری؟ جرم‌گیری هم درد داره؟!!



لبخندی به لحن متعجبش زدم و گفتم:  
- نه بابا، اغفال شدم، به جای جرمگیری یک دندان خرابم رو  
عصب‌کشی و پر کرد.  
- جدی؟ خب پولشو از کجا آوردی؟  
مانتو را از تنم بیرون کشیدم و در حالی که به سمت  
آشپزخانه که کنار در ورودی بود می‌رفتم، گفتم:  
- نسیه بهم داد، گفت پولش مهم نیست. می‌بینی شانسمو؟  
کیسه داروها را از یخچال بیرون کشیدم و بعد از پیدا کردن  
مسکن، درش را بستم و قرص را با لیوانی آب بلعیدم.  
مادر از اتاق سرکی کشید و گفت:  
- چه جالب، نکنه عاشق چشم و ابروت شده مادر!  
به طرف اتاقم که چسبیده به اتاق یاسر بود، راه افتادم:  
- اگه مرد بود با قاطعیت بهتون می‌گفتم عاشق شده؛ اما  
متأسفانه یا خوشبختانه دکتر زنه!  
مادر خنده‌ای سر داد و گفت:  
- یک مغز خر خورده هم نیست بیاد دست تو رو بگیره بیره و  
دل منو از حرص و جوش تنهایی‌هات نجات بده.  
لب‌هایم را غنچه کردم و با ناراحتی گفتم:  
- یه باره بگین یکی نیست بیاد شر منو از سرتون کم کنه،  
نمی‌خواد آسمون ریسمون به هم ببافین مامان خانم!  
باز هم بلند خندید. وارد اتاقم شدم و از همان جا بلند گفتم:  
- مامان، من نیم ساعت می‌خوابم، قبل از شام بیدارم کنین تا  
بیام کمک‌تون.  
- باشه مادر بخواب.

در اتاق را از هراس یاسر و شبیخونش قفل کردم، لباس‌هایم را درون کمدم گذاشتم و روی تخت ولو شدم. فکرم هنوز از درد نُقْ نُقْ می‌کرد اما فکرم بیشتر از فک و دندانم دل می‌زد، از ورود نابه‌هنگام امیر تا غافلگیری یاسر روی مغزم سنگینی می‌کرد، دلشوره‌ی عجیبی بیخ دلم چسبیده بود که راحت نمی‌گذاشت. در واقع قصد خواب نداشتم، اما نمی‌دانم از اثرات دارو بود یا فکر و خیال زیاد که چشم‌هایم گرم شد و به خواب فرو رفتم. با صدای ضرباتی پی در پی و قدرتمند به درِ اتاقم، از خواب پریدم. چند لحظه‌ای گیج روی تخت نشستم، اما صدای غرش یاسر عزیزتر از جانم که در گوشم پیچید، من را مانند برق‌گرفته‌ها از جا پراند.

-مهر این درو باز کن ببینم... مُردی ایشالا؟

به خودم در آینه‌ی دراور نگاهی انداختم. رنگم پریده و چشم‌هایم پف کرده بود، موهای بلندم نیز به هم گره خورده و پریشان بود، دسته کمی از مرده نداشتم.

دستی روی چشم‌هایم کشیدم... سرم گیج می‌رفت، برای مقابله با یاسر باید تنی قوی و فکری آزاد می‌داشتم که فعلاً از هر دوی این آپشن‌ها بی‌نصیب بودم.

با نعره‌ی دوباره‌اش، باز هم یک متر از جا پریدم.

-چیه؟ چته تو؟ سر آوردی یاسر؟

-نخیر بیا بیرون تا رو در رو برات توضیح بدم چی آوردم! از روی تخت بلند شدم و در را باز کردم. یاسر به چهارچوب در تکیه داده و دستانش را روی سینه به هم قلاب کرده بود.

-سلام!

## فصل دوم ● ۶۳

چینی به گوشه‌ی چشم‌هایش داد، دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت:

-اون یارو چی ازت می‌خواست؟  
سعی کردم خوددار و خونسرد باشم.  
-مهرآ... بهت می‌گم چی ازت می‌خواست؟  
موهایم را از روی شانه کنار زدم و گفتم:  
-خسارت! خسارت می‌خواست آقا یاسر.  
به طرف آشپزخانه قدم برداشتم و او نیز به دنبالم راه افتاد.  
-فقط خسارت می‌خواست؟  
-بله. تو تصادف دو تا ماشین به نظرت غیر از خسارت چی  
تبادل می‌کنی؟

-ولی اون بی‌شرف گفت که می‌خواد بیاد خواستگاریت! گفت  
از عمد جلوی ماشین تو ترمز زده، گفت تو همین دو دقیقه بهت  
درخواست ازدواج هم داده... هان؟  
مکثی کرد و سپس با طعنه ادامه داد:  
-اینجا هم جز خسارت محسوب می‌شه مهرآ خانم؟  
برای لحظه‌ای یخ زدم و پاهایم به زمین چسبید. امیر حیا را  
قورت داده و وقاحت را از حد گذرانده بود.  
روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و گفتم:  
-خب که چی؟ اون بیشعور نگفت من هم چه جوابی بهش  
دادم؟

-جواب تو اصلاً مهم نیست، مهم عملیه که از اون نامرد  
بی‌ناموس هرآن ممکنه سر بزنه!  
-خب... بقیه‌اش؟

- یعنی تا اطلاع ثانوی حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری،  
حتی برای یک لحظه!  
پوزخندی زدم و دوباره به سمت مادر که با رنگ پریده جلوی  
در آشپزخانه ایستاده بود، قدم برداشتم. با دست به گونه‌اش  
کوبید و گفت:  
- وای خدا مرگم بده! تو تصادف کردی مهرا؟ پس چرا وقتی  
اومدی چیزی به من نگفتی؟  
- چی می‌گفتم مامان؟ می‌گفتم و اوقات شمارو هم تلخ  
می‌کردم؟  
لباسم را از پشت کشید و غرید:  
- برای من پوزخند می‌زنی، هان؟ من هم قد توام یا هم سنت که  
برام قر و قمیش می‌یای؟  
- ولم کن، داری موهامو می‌کشی!  
- ببین بچه، من غیرتمو قی نکردم که بذارم بری تو خیابون  
دور دور کنی!  
به سمتش برگشتم، سینه به سینه اش شدم، هنوز دستش گیر  
لباسم بود.  
با خشم غریدم:  
- غیرت؟ اسم غیرتو نیار که خنده‌ام می‌گیره یاسر! اینی که  
ترم به ترم می‌ری دانشگاه و تو این مدت یه تک زنگ نمی‌زنی تا  
حداقل ببینی من و مامان زنده‌ایم یا مرده، چیه؟ به اینی که من  
بدبخت مثل یه مرد جون می‌کنم و تمام خریدها و کارهای بانکی  
و چه می‌دونم تمام بدبختی‌های این زندگی رو به دوش می‌کشم،  
به اینی که هر روز با اون شازده‌ی بدترکیب، عکس‌های رنگ

وارنگ می‌گیری و تو پیچ اینستات می‌ذاری و غیرت نداشته تو  
جار می‌زنی چی می‌شه گفت؟ کدوم حرفت با عملت یکی بوده که  
پوزخند نصیبش نشه، ها؟ اگه اینا بی‌غیرتی نیست پس چیه  
خان داداش؟

دستش را بلند کرد و محکم روی گونه‌ام فرود آورد، صورتم  
از درد گزگز کرد، انگار مغزم کلا جا به جا شد، گوشم به وز وز  
افتاد و موهایم روی صورتم پریشان شد.

هنوز در بغلش بودم که با هُل محکمش، به وسط سالن پرت  
شدم و صدای جیغ مادر تمام گوش کر شده‌ام را گرفت.

با بغض دست روی گونه‌ام گذاشتم و گفتم:

- قدیما می‌گفتن برین درس بخونین عقل بیاد تو سرتون،  
عاقل بشین، اما تو این همه رفتی درس خوندی به جای این که  
عاقل بشی، وحشی‌تر و بی‌منطق‌تر شدی.

دوباره به سمتم خیز برداشت، اما مادر خودش را به میان مان  
رساند، شانه‌های تنومند یاسر را گرفت و با التماس گفت:

- یاسر مادر... ولش کن، به خدا یه بار دیگه بزنی، نه من نه  
تو! نمی‌بینی دو پاره استخون شده، والله با این دستای سنگین  
تو از پا درمی‌یاد...

یاسر غرید:

- اگه از پا درمی‌اومد، بلبل زبونی نمی‌کرد، لابد یواش زدمش

که هنوز زبونش تو دهنش می‌چرخه!

از جا بلند شدم، کوسنی از روی مبل برداشتم و با غیظ به  
طرفش پرت کردم ولی او کوسن را با یک دست در هوا قاپید و  
من عصبانی‌تر و پربغض‌تر داد زدم:

-بی شرف حتماً باید لال بشم تا تو راضی بشی؟ حتما باید یه چیزیم بشه تا تو دلت بسوزه؟

-هه، من عمراً دلم برای تو یکی نمی سوزه! باید همچین بخوری تا هوس دهن به دهن کردن با مردی که ده سال از تو بزرگ تره به سرت نزنه!

-خیر سرت داداشمی... من که نمی رم با بقال سر کوچه دهن به دهن بشم، دارم از دردای دلم برای داداش بزرگ تر از خودم می گم اما...

-بسه دیگه مهرا، برو به غذا سر بزن مادر. شما دو تا هم وقتی شروع می کنین، مثل خروس جنگی های وحشی به هم می پرین. نمی فهمین که من تو این ساختمون آبرو دارم.

شانه های یاسر را رها کرد و غرغرکنان به راه افتاد:

-آه... نمی ذارن عرق شون خشک بشه...تا میان باید مراسم دعوا و کتک کاری راه بندازن... همه بچه دارن ما هم بچه داریم والا!

دست من را هم میان راه گرفت و به سمت آشپزخانه کشاند.

دقایقی به تحویل سال مانده بود. دوش آب گرمی گرفته و در اتاقم مشغول خودآرایی بودم. در انتها نگاهی تحسین‌آمیز به تصویر خود در آینه انداختم، شال شیری رنگم را به سر کردم و به جمع خانواده که دور سفره‌ی هفت سین نشسته بودند پیوستم.

مادر قاب عکس پدرم را روی سفره گذاشت و با پر روسری، قطره اشکی که روی گونه‌اش سرازیر شده بود را گرفت. این اولین سالی بود که پدرم در جمع خانواده حضور نداشت.

بغضم را فرو دادم و آهی کشیدم و چشم به نگاه نگران مهناز دوختم. از چه نگران بود، نمی‌دانستم!

شهریار خیره به تلویزیون بود و مدام شبکه‌ها را بی‌حوصله بالا و پایین می‌کرد. یاسر با همان گره‌های همیشگی ابروهایش، کنار شهریار نشسته بود و به ظاهر تلویزیون نگاه می‌کرد؛ اما

می دانستم که تمام حواسش پی آن دختر بی قواره‌ای پرسه می زند که دلش را تسخیر کرده است. مهرداد هم درست کنار من نشست و هرازگاهی به شیرینی‌های چیده شده در سینی وسط سفره ناخنک می زد.

توپ سال نو که ترکید و نوای زیبا و آرام بخش «یا مقلب القلوب» در فضای خانه پیچید، مادرم دست به دعا برداشت و اشکریزان برای تمام جوانان دعا کرد.

\* \* \*

سعی می کردم مدام به خودم دلداری بدهم. سعی می کردم ضرب المثلی که دائم در مغزم می چرخید و تمام تلاشم را برای حفظ آرامشم از بین می برد، به کلی فراموش کنم، اما دقیقاً همان زمان که در بغرنج‌ترین لحظه به خودم دلداری می دادم و می گفتم، «در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخه»، این بیت در ذهنم به گردش می افتاد، «سالی که نکوست از بهارش پیداست!» در همین سیزده روز عید، چندین بار پیایی، من و مادر به خانه‌ی مهناز رفته بودیم و قصد وصل و جوش دادن این زن و شوهر لجوج و بی عقل را داشتیم.

شهریار، عاقل اندر سفیه به من نگاه می کرد. به هیچ یک از حرف‌هایی که به نظر خودم معقولانه می آمدند، گوش نمی داد و توجهی نداشت. مهناز هم مدام آبغوره می گرفت و فحش و نفرین نثار شهریار و زنی که ظاهراً به زندگی اش دست درازی کرده و قاپ شوهرش را دزدیده بود، می کرد.

بارها دست پر به خانه‌شان رفته و دست خالی بازگشته بودیم، بدون کسب حتی یک در صد موفقیت!



## فصل سوم ● ۶۹

در این میان مهرداد و مادرم آسیب‌پذیرتر از همه بودند. مادرم که مدام از درد قلب ناله می‌کرد و مهرداد... من چند بار مچ مهرداد... مهرداد را، جوان پر شور گذشته و افسرده‌حالِ اکنون را در حین کشیدن سیگار گرفته بودم. داد زدم، گریه کردم، التماسش کردم که برای تخلیه‌ی دردهایش به سیگار پناه نبرد؛ اما او هم زاده‌ی همین پدر و مادر لجوج بود.

دوستش داشتم و هرگز نمی‌خواستم که او وارد گرداب بدبختی‌های دیگران شود، اما ای کاش پدر و مادرش نیز کمی به فکر بودند.

\* \* \*

سر کلاس نشسته بودم، هنوز دو روز بیشتر از تعطیلات عید گذشته و تعداد زیادی از بچه‌ها از مسافرت برنگشته بودند. کارت‌های دیدآموز را بین بچه‌ها پخش کردم و منتظر نشستم تا هر کس با کارتی که در دست دارد داستانی بسازد و بیان کند.

هنوز هیچ‌یک از دخترها داستانی جفت و جور نکرده بودند که در کلاس با تقه‌ای به صدا درآمد. -بفرمایید.

خانم امامی دفتردار مدرسه، در را باز کرد و با چشمانی پر از شادی و شمع، ذوق‌زده خودش را به من رساند. بچه‌های کلاس همه با هم بلند شدند و سرود خوش‌آمدگویی خواندند و او دستش را در هوا تکان داد و با هیجانی که نمی‌توانست کنترلش کند گفت:

-افراز... افراز بیا، یکی باهات کار داره!  
با تعجب ابرو در هم کشیدم و گفتم:  
-کی؟!

سری تکان داد و گفت:

-یه جوون خوشگل و خوش تیپ، خانم سلطانی منو فرستاده  
که مراقب کلاست باشم تا تو ببینی اون آقا چه کارت داره!  
در یک لحظه تصویر تمام مردانی که می‌شناختم مقابل  
چشم‌هایم به رژه درآمد، یعنی این مرد خوشگل و خوش تیپ  
کدامشان بود؟

از روی صندلی بلند شدم و آرام گفتم:  
-خودشو معرفی نکرد؟

دست‌هایش را در هوا تکان داد و ابروهای تاتو کرده‌اش را  
بالا داد:

- خودشو معرفی نکرد؛ اما یه جلال و جبروتی داره که نگو،  
خیلی با کلاسه!

در حینی که دست بر مقنعه‌ام می‌کشیدم با خودم فکر کردم  
نکند یاسر است؟ اما بلافاصله مغزم نهیب زد نه! یاسر تازه برای  
ادامه‌ی ترمش به دامغان برگشته بود.

شانه‌ای بالا انداختم، از امامی تشکری کردم و بعد از سپردن  
بچه‌ها به او، از کلاس بیرون زدم.

در دفتر باز بود اما به رسم ادب، قبل از ورود ضربه‌ای به در  
زدم و وارد شدم. میز خانم سلطانی درست مقابلم بود، قدمی به  
جلو برداشتم. رایحه‌ای آشنا در مشامم پیچید.

خانم سلطانی با لبخندی گشاد سری تکان داد:

-بفرما مهرا جان!

قدمی جلوتر رفتم و صدایی آشنا مرا به خود خواند:

-سلام خانم افراز!

نزدیک بود قالب تهی کنم. با ناباوری، به سمت صدا سر چرخاندم و با دیدن او که روی یکی از صندلی‌های قهوه‌ای دفتر، نشسته و پا روی پا انداخته بود، برای لحظه‌ای به معنای واقعی مُردم و زنده شدم.

-دکتر صولتی تشریف آوردن این جا تا با شما راجع به کلاسی که قبل از عید، باهاشون داشتین صحبت کنن، مثل این که از پیشرفت تون خیلی راضی بودن مهرا جان!

در دلم پوزخندی به دروغ بزرگی که صولتی بافته بود زد، کند و آرام سرم را به سمت سلطانی برگرداندم و لبخندی زورکی و مصنوعی بر لب نشاندم و هیچ نگفتم.

صدای برخاستنش از روی صندلی را شنیدم و بی‌اختیار قدمی به سمت میز خانم سلطانی نزدیک‌تر شدم.

-خانم سلطانی، ممنون از وقتی که برام گذاشتین و به حرف هام گوش دادین، حالا می‌خواستم بپرسم می‌شه چند لحظه با خانم افراز صحبت کنم؟

سلطانی از روی صندلی بلند شد و با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم جناب دکتر، برای مدرسه‌ی ما افتخاریه که مربی مون از بین اون همه جمعیت مورد انتخاب شما قرار گرفته، هر جا مایل باشین می‌تونین با ایشون صحبت کنین.

نگاه هراسانم را به سنگ‌های کف زمین دوختم. من جرأت رویارویی با پوریا صولتی زخم‌خورده را نداشتم... وای خدایا

این چه کاری بود که من کردم؟ چرا این مرد را به جان خودم انداختم؟ ای وای... خدایا خودت کمک کن!

از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم و قلبم در دهانم می‌زد. دست‌هایم که از اضطراب به رعشه در آمده بودند را در جیب مانتو فرو کردم و با لبخندی عصبی به طرف صولتی چرخیدم.

در یک قدمی‌ام ایستاده بود، هین خفه‌ای کشیدم، آن قدر هول کرده بودم که نزدیک بود از هوش بروم. با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود، دستش را به طرف در دراز کرد و تنه‌اش را کنار کشید و گفت:

-بفرمایید خانم افراز، کجارو پیشنهاد می‌کنین؟  
شانه‌ای بالا انداختم و با صدایی که تا به حال از خود نشنیده بودم، پراز تشویش گفتم:

-نمی‌دونم!

سلطانی با شعف گفت:

- مهرا جان، برین دفتر استراحت معلم‌ها، الان کسی اون‌جا نیست.

من در دل، لعنتی نثار سلطانی و پیشنهاد افتضاحش کردم، اما صولتی تشکر کرد و دوباره تعارف زد که جلوتر از او حرکت کنم.

آب دهانم را به زور بلعیدم با پاهایی که نزدیک بود به هم گره بخورند، به سمت اتاق استراحت قدم برداشتم. دقیقاً پشت سرم با گام‌هایی محکم که سالن مدرسه را به لرزه می‌انداخت قدم برمی‌داشت و تمام حجم مغز من، مشغول پیش‌بینی و پردازش

عکس‌العمل او در اتاقی تنها بود!

در اتاق را باز کردم و وارد شدم، او نیز بلافاصله بعد از ورود، در اتاق را بست.

با همان صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفتم:  
- لطفاً در رو باز بذارین.

با نگاهی عجیب، سر تا پایم را واریسی کرد و بعد از لبخندی یک طرفه، دست به دستگیره گرفت و در را تا نیمه باز گذاشت:

- فکر نمی‌کردم اهل این حرف‌ها باشی خانم افراز!

نامم را با لحنی تمسخرآمیز بر لب آورد. من، منی که هیچ وقت جلوی هیچ کس اعتماد به نفسم را نباخته بودم، نمی‌دانم چرا و چطور در برابر ابهت این مرد کم آورده و دست و پایم را گم کرده بودم.

دو قدم جلو آمد و با لحنی که نمی‌توانستم تشخیص دهم جدی است یا شوخی، گفت:

- حالامی‌ری از من شکایت می‌کنی، هان؟ با خودت چی فکر کردی؟ گفתי حتماً کله پاش می‌کنم و تموم؟ تهش کی به کیه، صولتی منو از کجا می‌شناسه که پیدام کنه؟ اصلاً اگر هم پیدا کنه، نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه... درسته؟  
چشمکی زد و ادامه داد:

- ولی می‌بینی که الان اینجام، فکر کنم خیلی سورپرایزت کردم، آخه رنگ و روت حسابی پریده!

دلم ریخت. درد بد و عجیبی از پس سرم شروع شد و تا پشت چشم‌هایم را احاطه کرد، این مرد از آمدنش به اینجا، چه قصد و نیتی داشت؟

لبخندی زد و قدمی نزدیک‌تر شد، سرش را درست مقابل صورتم آورد و گفت:

- بهت نمی‌یاد صم بکم باشی خانم! اون روز تو کلاس که خوب یک تنه می‌تاختی، الان چی شده که زبونت به سقف دهند چسبیده؟

چشم‌هایش برقی زد:

- نکنه ترسیدی مهرا... آره، از من ترسیدی؟

دلم از اقتدار و ابهتش لرزید. سرش را به عقب برگرداند و مقتدرانه گفت:

- نترس، نیومدم کارت رو ازت بگیرم، در واقع من مثل تو زیرآب‌زن نیستم!

از خجالت سرم را پایین انداختم. نفسی گرفتم و شرمگین گفتم:

- خب... پس چرا اومدین این‌جا؟ اصلاً چه‌طوری منو پیدا کردین؟

برای لحظه‌ای نگاهش را بین در و دیوار اتاق چرخاند و لب بر هم فشرد، انگار حرف زدن برایش سخت و دشوار بود. بالاخره با جان‌کندن گفت:

- خیلی خیلی راحت، تو برای من گمشده و گزینه‌ی مجهولی نبودی که برای پیدا کردن خودمو به آب و آتیش بزنم، در ضمن این‌جا نمی‌تونم درخواستم رو بهت بگم، جمعه توی کافی‌شاپ روبه‌روی دانشگاه آزاد، ساعت شش عصر منتظرتم، اون‌جا بهت می‌گم چرا اومدم سراغت!

- جمعه؟! -

## فصل سوم ● ۷۵

- بله... تو این دو سه روزه نیستی، دارم می‌رم شهرستان برای تدریس. فقط روز جمعه وقت خالی دارم که اون هم به تو اختصاص دادم!

سری تکان دادم و گفتم:

- من روز جمعه نمی‌تونم پیام... البته دلیلی هم نمی‌بینم که به اون کافی شاپ پیام!

دوباره خم شد، صورتش را دقیقاً در موازات چشم‌هایم قرار داد و ناگافل با انگشت اشاره‌اش به بینی‌ام ضربه ای زد:

- زبونت باز شده... می‌ای، خوب هم می‌ای! مهرایی که ساعت‌ها برای دوئل با من توی محوطه آموزشگاه می‌شین، روز جمعه هم برای شنیدن حرف‌های من با سر می‌اد!

- متوجه نمی‌شم، شما چه در خواستی دارین که این‌جا نمی‌تونین بگین؟

- خانم، بعضی حرف‌ها رو نمی‌شه توی اتاق یک مدرسه زد، هر حرفی جایی داره، مکانی داره، حال و هوایی داره! تا حالا تجربه نکردی؟

گذشته از ضربه‌ی غیرمنتظره‌اش به بینی‌ام، حرف‌هایی که اصلاً انتظارش را نداشتم، من را بهت‌زده و متحیر و مشوش کرده بود. هاج و واج، با دهانی نیمه باز به او که لبخند زنان دستی در هوا تکان داد و از اتاق بیرون رفت، خیره ماندم؛ هیچ کدام از حرف‌هایش برایم قابل هضم نبود! یعنی صولتی می‌خواست از من خواستگاری کند؟ خواستگاری... صولتی... هه... امکان نداشت!

من هیچ وقت به «عشق در یک نگاه» اعتقادی نداشتم، به نظر

نمی‌آمد پوریا صولتی هم تفکری غیر از این داشته باشد. مگر این که چیز دیگری در سر داشته باشد.  
روی صندلی وارفتم.

برای چند دقیقه مات و مبهوت به دیوار سفید مقابلم خیره شدم، بالاخره با سر و صدای بچه‌های کلاس که کل مدرسه را به آشوب کشانده بودند، به خود آمدم و از جا بلند شدم.  
وسط حیاط مدرسه گوشی به دست ایستاده بودم، یکی از بچه‌های کلاس به کمرم چسبیده بود و رهایم نمی‌کرد. به جیران که پشت خط هیجان‌زده جیغ می‌کشید گفتم:  
- چند لحظه صبر کن، این قدر هم جیغ نکش، الان می‌یان از تو خوابگاه می‌ندازت بیرون‌ها.

گوشی را از روی گوشم برداشتم و نگاهی به بهاره انداختم.  
دست روی سرش کشیدم و گفتم:

- بهاره جون چرا نرفتی خونه‌تون؟  
خودش را بیشتر به من چسباند و با صدای ظریف و نازکش گفت:

- بابام دم در مدرسه‌اس! من او مدم بگم خیلی دوستت دارم  
خانم معلم!

خم شدم صورتش را بوسیدم و گفتم:  
- منم دوستت دارم عزیز دلم، خیلی خیلی زیاد... حالا برو پیش باباجونت تا نگران نشده.

با لبخندی پهن و دندان‌نما، در حالی که ظرف غذايش را در هوا تکان می‌داد از من دور شد و دست در دست پدرش که به در مدرسه تکیه زده بود، رفت.



گوشی را دوباره روی گوشم گذاشتم و به جیران که هنوز از هیجان نفس نفس می‌زد گفتم:

- کجا بودم؟

با ذوق و خنده گفت:

- اون جایی که زد تو دماغت!

- همچین می‌گی زد تو دماغت انگار جنگ تن به تن داشتیم!

- خب چی بگم؟ لمس عاشقانه‌ی دماغی خوبه؟!

صدای قهقهه‌ام به هوا رفت.

لحنش آرام و پرتمسخر شد:

- آره دیگه، تو نخندی کی بخنده؟ منِ فلک زده بخندم که جلوی چشمم عشقمو دزدی، هان؟

- وا جیران! مگه یاسر چشمتو نگرفته بود؟ چند تا چند تا، چند بار چند بار عاشق می‌شی؟

- اینا همه شون در حد کیس‌های انتخابی‌ان. تا رسماً بیان و انتخاب شون کنم، همون یکی هم برام بمونه باید کلاهمو پرت کنم هوا!

از در بزرگ و سبز رنگ مدرسه رد شدم و سوئیچ ماشین را از کیفم بیرون کشیدم، در حالی که ریموت را می‌زدم گفتم:

- خب نمی‌خوای بفهمی تهش چی شد؟

- چرا... چرا بگو... چی شد؟

در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم:

- هیچی دیگه، گفت جمعه بیا کافی شاپ روبه‌روی دانشگاه آزاد که درباره‌ی چیزهای باهات صحبت کنم، اما واقعاً هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم راجع به چی!

- اصلاً تو با این هوشت چه جوری لیسانس گرفتی؟ خنگ  
خدا، واضح و مبرهنه که می‌خواد ازت خواستگاری کنه دیگه،  
اونم توی یک محیط عاشقانه و رویایی... وای چه رمانتیک، چه  
بی‌نظیر!

- نخیر... این اصلاً عاقلانه نیست. مگه می‌شه یه مرد، فقط تو  
یه برخورد، اونم از نوع جنگ و دعوا و قشون‌کشی، عاشق بشه؟  
من که نمی‌فهمم، اصلاً نمی‌فهمش! لابد یک چیز دیگه این وسط  
هست که خدا کنه زودتر ازش سر در بیارم.

- من که صد در صد بهت قول می‌دم این صولتی جنتلمن  
عاشقت شده، باور کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من که چشمم آب نمی‌خوره. می‌ترسم یه ریگی به کفشش  
باشه، شاید هم اصلاً به خاطر شکایتی که ازش کردم، می‌خواد  
اذیتم کنه!

پوفی کشید و میان حرفم آمد:

- مشتاقانه منتظر ضایع شدنتم هستم بدبین خانم، بازم فردا  
بهت زنگ می‌زنم تا آمار حالتو بگیرم.

- خیلی خوش خیالی جیران! خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و توی کیف انداختم. با حرف‌های  
جیران، برای دقایقی صولتی و رفتارش تمام فکرم را درگیر خود  
کرد، نمی‌توانستم میان رفتارش هماهنگی و ثبات اخلاقی پیدا  
کنم، نه آن روز که به خون من تشنه بود و نه امروز که... ولی اگر  
واقعاً قصد ازدواج داشته باشد من چه جوابی باید به او بدهم؟

دلم لرزید، یعنی او واقعاً عاشقم شده بود؟ لب گزیدم و سرم را تکان دادم؛ مانند دختر بچه‌های پانزده شانزده ساله رویایی و خیال پرداز شده بودم!

\* \* \*

مقنعه را از سرم بیرون کشیدم و به مادرم که تلفنی مشغول حرف زدن بود، نگاه کردم. برایم چشم و ابرویی آمد و سری تکان داد، متوجه منظورش نشدم و یکراست به اتاقم رفتم. دقیقه‌ای نگذشته بود که احضار شدم. گیره‌ی موهایم را باز کردم و چنگی میان‌شان فرو بردم.

دوباره که صدایم زد، از اتاق بیرون رفتم و در حالی که برای رفع خستگی، گردنم را به چپ و راست می‌گرداندم، به مادر که چهارزانو روی کاناپه نشسته بود نگاه کردم:

-سلام... جانم مامان؟

-علیک سلام، می‌دونی کی پشت خط بود؟

-از کجا بدونم؟ حالا کی بود؟

-خانم سعادتی!

-خانم سعادتی؟ منظورتون که مامان امیر نیست؟

-چرا اتفاقاً منظورم خودشه!

-عصبی به طرفش رفتم و کنارش نشستم:

-چی می‌گفت؟

-به نظرت چی باید می‌گفت؟ خانم سعادتی با من و تو چی کار

داره غیر از آزار دوباره؟

-خواستگاری کرد؟

-آره...

- خب شما چی بهش گفتین؟  
- گفتم یه خمره‌ی بزرگ گرفتم و دخترمو یکراست انداختم  
توش، نه عروسش می‌کنم نه خواستگار راه می‌دم!  
نفس راحتی کشیدم و به پشتی مبل تکیه زدم:  
- آخیش... خدا خیرت بده مامان، شرشو از سرم کم کردی!  
مکثی کرد و گفت:  
- ولی ول کن نیست، گفت خود امیر ممکنه بیاد باهات حرف  
بزنه و برای خواستگاری دوباره، راضیت کنه.  
با عصبانیت از مبل جدا شدم و گفتم:  
- جواب حرف شما نباشه، امیر غلط کرده که بیاد با من حرف  
بزنه. پسره‌ی نجسب بی‌قواره‌ی پررو! همون دفعه که اومد و  
منو به کتک داد بسه. نه مشتاق دیدارشم، نه از شکل و شمایلش  
خوشم می‌یاد.  
- منم بهش گفتم اگه پسریم بیاد و ببینه که امیر سد راه مهرا  
شده قلم پاشو می‌شکنه! خانم سعادتت هم گفت، دختر تحفه‌تون  
ارزونی خودتون، باشه بترشه رو دستتون، حیف پسر بی‌عقل ما  
که دلشو به دختر شما داده! صد رحمت به عروس پرافاده‌ی  
قبلی مون.  
یوفی بلند کشیدم و گفتم:  
- مامان، چرا تلگرافی حرف می‌زنی؟ چرا حرف آخر و اول  
نمی‌گی؟ جون به سرم کردی با این خبر و خبر دادنت!  
دست‌هایش را دو طرف سرم گذاشت، بوسه‌ای محکم روی  
پیشانی‌ام نشانده و گفت:  
- تو تحفه‌ی خودمی، نفس خودمی... تو ترشیده‌ی خودمی...

دختر طلا!

\* \* \*

با مداد روی شقیقه‌ام می‌زدم و به پنج خانه‌ی خالی جدول نگاه می‌کردم.

- پایتخت بولیوی... پایتخت بولیوی...

- جوابش می‌شه لاپاز، در ضمن نزن، خاله جونم با اون مداد نزن تو سرت، همه‌مون فهمیدیم که کله‌ات پوکه، دیگه احتیاجی نیست امتحانش کنی عزیزم!

به مهناز که چرخ خیاطی قدیمی مادر را وسط هال گذاشته بود و قصد دوختن درز باز شده‌ی شلوار مهرداد را داشت، نگاهی انداختم:

- مهناز...

- هوم؟

- روی تربیت این شازده‌ات باید یه تجدید نظری بکنی، خیلی پررو و بی‌ادب شده!

مهناز که با دهان نیمه باز سعی در فرو بردن نخ در سوزن چرخ داشت، جواب داد:

- خب کمال همنشینه دیگه! سعی کن کمتر با پسر من بگردی خواهر جان، بچه‌موازا راه به در کردی.

مهرداد سرش را جلو آورد و با تمسخر گفت:

- خوردی؟ ضایع شدی؟

مجله‌ی جدول را همراه مداد روی میز انداختم و کوسنی از پشت کمرم بیرون کشیدم و با تمام قدرت به سر مهرداد که کم مانده بود با آن هیکلش برایم زبان‌درازی کند، کوبیدم.

مانند بچه‌های شش‌ساله‌ی کلاسم داد و هوارش بلند شد. صدای اعتراض مادر و مهناز که در خانه پیچید از روی کاناپه بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم، مهرداد هم پشت سرم بلند شد اما قبل از آن که دستش به من برسد، خودم را داخل اتاق انداختم. ولی تا خواستم در را قفل کنم، صدای زنگ گوشی‌ام که روی دراور بود تمام توجهم را به خود جلب کرد. به صفحه گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم خانم دکتر راد، ذوق‌زده جواب دادم. هنوز از هیجان و دویدن، نفس نفس می‌زدم.

- سلام... خانم دکتر.

- سلام گل، خوبی عزیزم؟ دویدی؟

روی تخت نشستم و نفسی تازه کردم:

- آره داشتم با پسر خواهرم موش و گربه بازی می‌کردم.

همان لحظه مهرداد نیز پر هیجان در آستانه‌ی در ظاهر شد. خانم دکتر که تصورش از پسر خواهر، یک بچه‌ی پنج‌شش‌ساله بود ذوق‌زده گفت:

- الهی بگردم، چه خاله‌ی مهربونی! لپ بچه‌ی خواهرتو از طرف من بکش.

نگاهی به قد و قواره‌ی مهرداد و لپ‌هایش انداختم و در حالی که به زحمت خنده‌ام را کنترل می‌کردم، گفتم:

- چشم، حتماً.

- غرض از مزاحمت، می‌خواستم بگم مثل همیشه ساعت پنج

بیا مطبم.

- برای جرم‌گیری دندونام خانم دکتر؟

فصل سوم ● ۸۳

- نه، با عرض پوزش امروز نمی‌تونم، یعنی وقت ندارم برای جرم‌گیری، یک کار دیگه باهات دارم که حتماً باید رو در رو گفته بشه!

«کار... چه کاری؟!»

- می‌شه بپرسم چه کاری؟

قاطع جواب داد:

- نه! گفتم که باید رو در رو باشیم.

در ثانیه‌ای حرف‌هایش را تحلیل کردم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

- چشم، حتماً میام.

با لحنی مهربان‌تر گفت:

- پس منتظرتم عزیزم، فعلاً خدا حافظ، به خانواده‌ات هم سلام برسون!

- بزرگواری تونو می‌رسونم... خدا حافظ.

یعنی خانم دکتر با من چه حرفی داشت که حتماً باید رو در رو بیان می‌شد؟

مهرداد کنارم روی تخت نشست و مشتت به بازویم زد:

- کی پشت خط بود ناقلان؟

دست به بازوی دردناکم گرفتم و با دلخوری گفتم:

- مهرداد... مگه من کیسه بوکسم که این‌طوری می‌زنی؟

با نگاهی موشکافانه صورتم را کاوید و گفت:

- چی شد خاله؟ کی پشت خط بود که فارتو به هم زد؟ همین

چند دقیقه‌ی پیش که حالت خوب بود.

در حالی که هزار سؤال در مغزم بالا و پایین می‌شد، گفتم:

- خانم دکتر بود، گفت عصر برم مطبش... ولی یه کاری غیر از دندون پزشکی داره، سر در نمی‌یارم! چه حرفی می‌خواد بهم بزنه؟

مهر داد چشم‌هایش را ریز کرد و با شوخی گفت:

- نکنه می‌خواد برای پسرش ازت خواستگاری کنه؟

دلم ریخت. خواستگار؟ نه... سری بالا انداختم و گفتم:

- نه بابا، بهش نمی‌خوره بچه‌ی بزرگ داشته باشه.

سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- خب همه که برای پسرشون نمی‌رن خواستگاری، شاید این

خانم دکترتون یه داداش جوون و برازنده داره!

از روی تخت بلند شدم، دستم را میان موهای آراسته و

ژل خورده‌اش فرو بردم و به هم ریختم‌شان:

- کم چرت و پرت به هم بباف نفس خاله!

با اعتراض گفت:

- خاله، موهامو به هم ریختی، یک ساعت داشتم درست‌شون

می‌کردم.

دستم را چرخاندم و گفتم:

- اوا خواهر... شینیون موهاات به هم ریخت؟ فدای سرت،

خودم دوباره برات می‌بندمشون، اصلا دم اسبی می‌خوای یا

خرگوشی عزیزم؟

از جایش جست زد و غافلگیرانه دست‌هایش را دور شانهام

انداخت:

- مسخره‌ام می‌کنی؟ منو مسخره می‌کنی؟

در حالی سعی می‌کردم از حلقه‌ی دست‌هایش بیرون بیایم



گفتم:

- نه خواهر، من کی باشم که تو رو مسخره کنم؟  
یکی از دست‌هایش را از دور شانهام رها کرد و موهایم را در  
مشت گرفت و کشید:

- بی‌تربیت!

از درد جیغی کشیدم و با غیظ آرنجم را به سینه‌اش کوبیدم و  
از میان دستش بیرون زدم.

صدای اعتراض مهناز از حال به گوش رسید:

- باز شما دو تا دارین چه کار می‌کنین؟ بیاین بیرون ببینم.  
هنوز مثل بچگی هاتون مثل سگ و گربه به هم می‌پرین! خدایه  
عقلی به جفت‌تون بده مارو راحت کنه!

\* \* \*

سایبان ماشین را پایین کشیدم و در آینه کوچکش روسری‌ام  
را چک کردم، بعد از اطمینان از مرتب بودن ظاهرم، به طرف  
مهرداد که آرنجش را روی فرمان تکیه داده بود چرخیدم و گفتم:

- کاری نداری خاله؟

- زود بیا، منتظرتم.

- نه، تو برو، معطل می‌شی، من خودم برمی‌گردم.

- نه، می‌خوام از این‌جا ببرمت پیش یه بنده خدایی... می‌خوام

باهاش آشنا بشی!

ابرو بالا انداختم و پر از ذوق گفتم:

- حنا؟

لبخندی دخترکش زد، پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت.

- ای شیطان! برای همین بود که امروز این قدر به خودت و

موهات رسیدی و آلاگارسون کردی؟

لبخندش عمیق تر شد و سری به تأیید تکان داد.

-وای مشتاقم ببینمش! تمام سعیمو می کنم تا زود برگردم.

-منتظرتم.

از ماشین پیاده شدم و خودم را به مطب رساندم.

رأس ساعت پنج بود و کسی به جز منشی در مطب حضور

نداشت. جلو رفتم و خودم را به دخترک جوان معرفی کردم. با

لبخندی شیرین از جا بلند شد و مرا به داخل اتاق دعوت کرد.

پشت در اتاق خانم دکتر، دمی گرفتم و سعی کردم بر

اضطرابم مسلط شوم اما کنترل لرزش ته دلم، دست خودم نبود.

هیچ وقت این قدر استرس نداشتم.

اجازه ورود که گرفتم، در را باز کردم و داخل اتاق شدم. خانم

دکتر که پشت میزش نشسته بود، با دیدن من بلند شد و به طرفم

آمد. شعفی در چهره اش دیده می شد ولی همین شعف ظاهری

هم نمی توانست بر غم چشم هایش غالب شود. غمی که در چند

جلسه دیدارمان، در نگاهش ندیده بودم.

دستم را میان دست سفیدش گرفت و آرام فشرد و پرسید:

-خوبی مهرا جان؟

-بله، ممنون، به لطف شما.

دستی روی روپوش سپیدش کشید و مرا به سمت مبل های

مقابل میزش هدایت کرد. خودش هم روی مبل کرم رنگ مخمل

روبه رویم نشست.

باز هم نفسی عمیق کشیدم. خانم دکتر پاهای کشیده و

بلندش را روی هم انداخت و دست هایش را روی آن ها قفل کرد.

سپس نگاه دقیقی به چهره‌ام انداخت و پرسید:

- استرس داری مهرا؟

لبخندی زدم و شانه بالا انداختم:

- نه، استرس نه اما... نمی‌دونم چرا دلشوره دارم.

لبخندی ملیح روی لب‌هایم نشست:

- حتماً حس ششمت قویه دخترم! آخه ازت یک درخواستی

دارم که فکر می‌کنم برای همه‌ی دخترها دلشوره‌آور و

استرس‌زاست.

دلم فرو ریخت، پس حدس مهرباد درست بود. ناخودآگاه با

اضطراب، دستی بر لبه‌ی روسری‌ام کشیدم و لب‌گزیدم. نفسی

گرفت و نگاهش را دقیق‌تر به صورتم دوخت و آرام گفت:

- از همون روز اول که تورو دیدم ازت خوشم اومد، به جز

زیبایی چهره، یک معصومیت و پاکی خاصی تو بطن وجودت

هست که من سخت پسندرو به خودش جلب کرد.

نگاهم را پایین انداختم و بی‌اختیار به جان گوشه‌ی ناخنم

افتادم.

- دخترهای زیادی از زیر دست من می‌گذرن، اما به جرأت

می‌تونم بگم تو از بهترین‌هاشون بودی که انتخابت کردم، من

شیفته‌ی مهربونی و متانتت شدم مهرا!

دست از جان گوشه‌ی ناخنم برداشتم و نگاهم را روی

صورت بی‌نقص و عیب و کاملاً طبیعی‌اش نشاندم. لبخندی زدم

و آرام گفتم:

- شما لطف دارین خانم دکتر، راستش من لایق این همه

تعریف نیستم، این همه خوبی رو تو وجود خودم نمی‌بینم.

- پروا هستم، منو پروا صدا کن عزیزم. در ضمن به این می‌گن شکسته‌نفسی دختر گل! حالا گوش کن ببین چی می‌گم... اگه خانواده‌ات اجازه بدن، ما فردا مزاحمتون بشیم، برای خواستگاری! از الان هم بهت می‌گم، ما از اون خواستگارهایی هستیم که کفش آهنی به پا می‌کنیم و پاشنه‌ی در خونه‌ی عروس رو از جا درمی‌یاریم!

پروا تشویش خندیدم، اما... لبخندم پر از درد بود؛ باز هم آمدن خواستگار و اجبار به فاش کردن رازهای مگوی زندگی دردناکم! خواستگار و خرد شدن دوباره‌ی شخصیت و ته مانده احساسی که از من باقی مانده بود... نه! حتی فکر کردنش هم دلهره و تشویش به دنبال داشت.

- داری فکر می‌کنی مهرا؟ خوبی عزیزم؟

لرزش دست‌هایم آن قدر زیاد شده بود که دیگر تحت کنترل مغزم نبود. از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد، کنارم نشست و دست‌هایم را میان دست‌های گرم خود گرفت، در حالی که سر کج کرده و به صورتم زل زده بود پرسید:

- مهرا جان خوبی... چی شدی یکدفعه؟

چه می‌گفتم؟ من به این زن چه می‌گفتم؟

- مهرا... حداقل یک حرفی بزن ببینم خوبی!

آب دهانم را همراه با بغض فرو دادم و با صدایی لرزان و آرام گفتم:

- نه پروا جون... خواستگاری نه! من... من.. نمی‌تونم ازدواج

کنم... اصلاً قصد ازدواج ندارم.

دستی به پشت شانهم کشید و گفت:

## فصل سوم ● ۸۹

-حالا بذار ما بیایم، آقا دامادرو هم بیاریم، بعد اگه نپسندیدی، باشه... می‌ریم و دیگه پیدامون نمی‌شه.

سر بلند کردم، چشم در چشم‌هایش دوختم و بال‌هایی لرزان گفتم:

-ولی... من... یک مشکل دارم... من...

دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت:

-هیس... نگران نباش! هر مشکلی هم باشه رفع می‌شه،

این قدر استرس به خودت راه نده دختر گل.

-ولی...

-ولی و اما و اگر و شاید نداره! فردا عصر ساعت شش ما

مزاحم‌تون می‌شیم، آماده باشی‌ها... باشه مهرا جون؟

چنان با آرامش و لطافت، کلماتش را بیان می‌کرد که از

اضطراب وجودم کم کرد.

از ساختمان بیرون زدم، زانوهایم سست بود و سرانگشتانم

سرد و بی‌حس. سرم را پایین انداختم و به سمت مقصدی

نامعلوم حرکت کردم. هنوز چند قدمی از ساختمان دور نشده

بودم که صدایی نگران و مضطرب من را به خود خواند:

-مهرا... خاله کجا می‌ری؟

\* \* \*

تمام روز، خود را به گردگیری و تمیز کردن خانه مشغول

کردم، مدام همان فکر موزی در ذهنم به دوران می‌افتاد و ته دلم

را خالی می‌کرد اما تمام سعی‌ام این بود که به نحوی سر خودم

را گرم کنم و مانع ورود این افکار استرس‌زا به وجودم شوم.

دامن بلند کرم رنگ را همراه با کت کوتاهش پوشیدم و

رو سری هم‌رنگش را به سر کردم.  
چادر سفیدِ نقره‌کوب را روی تخت گذاشتم تا در وقت مناسب  
بر سر بیندازم.

به ساعت فانتری قلب مانند روی دیوار نگاهی انداختم. یک  
ربع به آمدن‌شان مانده بود... اما برای لحظه‌ای چیزی در ذهنم  
جرقه زد؛ قرار... ساعت شش... روز جمعه... پوریا صولتی!  
ای وای... وعده‌ای را که صولتی با کشیدن خط و نشان برایم  
گذاشته بود، به کلی فراموش کرده بودم. من الان باید در کافی  
شاپ روبه‌روی دانشگاه می‌بودم و از صحبت‌ها و خطابه‌های  
آقای دکتر، فیض می‌بردم! اما... چه از این بهتر که خود به خود  
بهانه‌ای معقول برای نرفتن سر آن قرار کذایی به وجود آمده  
بود!

پنجره را باز کردم و روی لبه‌ی پنجره اتاق که مشرف به  
خیابان بود، نشستم. به درخت اقاقای بلند بالا که مقابل خانه‌ی  
همسایه قد برافراشته و شکوفه‌های سفیدش را سخاوتمندانه  
در معرض دید گذاشته بود؛ زل زدم.

چشم بستم و دمی عمیق از آن هوای بی‌نظیر و عطر اقاقیا  
گرفتم، چشم که باز کردم ماشین شاسی بلند سفید رنگی مقابل  
در خانه‌مان پارک شد و چقدر شبیه به همان ماشین داخل  
پارکینگ ساختمان پزشکان بود!

نفس رفته‌ام در سینه گیر کرد و بالا نیامد.

پر از حس کنجکاو، دست به لبه‌ی پنجره گرفتم و با  
چشمانی گشاد شده، به بیرون سرک کشیدم. زنی از ماشین  
پیاده شد، چادری بود و مسن. از در جلو نیز زنی پیاده شد و

## فصل سوم ● ۹۱

ماشین را دور زد و دست پیرزن را گرفت که با کمی دقت متوجه شدم، پرواست!

لحظه‌ای بعد، در سمت راننده باز شد و مردی پایش را از ماشین بیرون گذاشت. برای بهتر و واضح‌تر دیدنش، ابرو در هم کشیدم و چند بار پلک بر هم زدم.

حسی یقه‌ی لباسم را از پشت کشید و آمرانه دستور داد که دست از چشم‌چرانی بردارم، ولی حسی قوی‌تر، قلبم را در دست گرفت و به سمت آن مرد کشید. بالاخره در این جنگ تن به تن، زور دل و قلبم بر وجدان بیدار شده‌ام چربید. بیشتر خم شدم و با نگاهی کنجکاو، به مردی که به نظرم بسیار آشنا می‌آمد خیره شدم.

از همان فاصله در حال آنالیز کردنش بودم که یکباره سرش را بالا گرفت و به من که تا کمر بر لبه‌ی پنجره خم شده بودم، نگاه انداخت. لحظه‌ای نگاهمان در هم گره خورد... چشمان او از حیرت و تعجب گشاد شد و من پلک بر هم فشردم.

یک آن دلم ریخت و آرنج‌هایم که ستون بدنم بود، سست شد. آن قدر خجالت کشیدم که کم مانده بود با سر از سه طبقه به پایین پرت شوم، آن هم جلوی آقای دکتر... آقای دکتر... همان دایی حنا... همان کسری متولیان!

به سختی خودم را جمع و جور کردم و با دست و پای سست و ناتوان، پایین پنجره نشستم و دست روی قفسه سینه‌ام گذاشتم. تپش قلبم از روی لباس هم احساس می‌شد.

صدای زنگ آیفون که در فضای خانه پیچید، اضطرابم دوچندان شد؛ یعنی این جناب دکتر، همسر پرواست؟ آن روز در

پارکینگ منتظر و معطل پروا بود و... وای خدایا دنیا چقدر کوچک است! پس حتماً... حتماً... کیس مورد نظر پروا...

\* \* \*

سرم را پایین انداخته بودم ولی هرازگاهی نگاهم بین پروا و پیرزن به گردش درمی آمد. پیرزن به شدت، زیبا و دلنشین بود، از آن زنهایی که حتماً در جوانی کشته مُرده زیاد داشته است. پروا هم مثل همیشه، شیک و آراسته و باوقار به نظر می رسید. مادرم که کنارم روی مبل دو نفره نشسته بود، رو به پیرزن کرد و با لبخند گفت:

-بفرمایین چایی تون سرد شد.

لبخند دلچسبی بر لب نشانده و خم شد و فنجان دور طلایی چای را برداشت. بعد از نوشیدن جرعه ای، صدایش را صاف کرد و گفت:

-حرف های زیادی سر زبونم هست ولی... واقعاً گفتنش سخته. یک چیزهایی باید آرام آرام گفته بشه تا زهرش کمتر به جون بشینه!

مادر کمی در جایش جا به جا شد، آب دهانش را بلعید و آرام و پر شک و تردید پرسید:

- ببخشین... مگه شما برای خواستگاری تشریف نیاوردین؟ چه حرفی براتون سخته؟ منظور تونو نمی فهمم!

پیرزن نفسی تازه کرد، به چشم های پر اضطراب پروا نگاهی انداخت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-بله... ما او مدیم خواستگاری اما خب... چطور بگم...

پروا دستش را روی پای او گذاشت و رو به مادرم گفت:



## فصل سوم ● ۹۳

- خانم، راستش ما اومدیم خواستگاری برای شوهرم! من اومدم تا برای شوهرم زن بگیرم، من مهرا جان رو برای همسرم انتخاب کردم...

هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌زد، پر بود از درد... درد و رنج و تحقیر!

- ما اومدیم تا از دختر شما برای شوهرم خواستگاری کنیم، می‌دونم توقع نداشتین اما...

دل‌م زیر و رو شد... به حدی زهر کلماتش زیاد بود که یک آن احساس کردم تمام دل و روده‌ام قصد بالا آمدن دارند.

دامنم را میان مشیت مچاله کردم و سرم را پایین انداختم، آن قدر پایین که چانه‌ام مماس سینه‌ام شد.

مادر خروشید:

- وا... چرا خانم؟ شما تو دختر دسته گل من چی دیدی که اومدی برای شوهرت خواستگاری کنی؟ هان... کُره؟ کوره؟ کچله یا چلاقه؟ زشته یا بی‌سیرته؟ مطلقه است یا از عقد برگشته‌اس... هان؟ دختر من چه عیبی داره که شما به خودتون اجازه دادین برای شوهرتون بیاین خواستگاری؟!

پروا و پیرزن که حسابی رنگ باخته بودند باز به هم نگاهی انداختند و با تأسف سر تکان دادند.

تمام تفکراتی که از پروا در ذهنم بافته بودم، دود شد و به هوا رفت.

بیش از تنفر از پروا، از خودم و حماقتم متنفر شدم، حماقتی که باعث می‌شد بی‌دلیل همه را دوست داشته باشم و به همه اعتماد کنم، پروا با این کارش مرا از خودم بیزار کرد!